

یک عاشقانه آرام...

نویسنده: نادر ابراهیمی

3 فصل

239 صفحه

چاپ نهم: 1385

دیگر جوان نیستم

میانسال هم نیستم

به همین خاطر است که همیشه می اندیشم؛ این آخرین اثری است که به او پیشکش میکنم؛ و به فکرم میرسد که بنویسم «برای آخرین بار، به او» اما حس میکنم که در این جمله نقصی هست، و اضطرابی یادم می آید اولین کتابم را در نیمه راه جوانی به بهترین دوست روزگارِ کودکی تا جوانی ام تقدیم کردم؛ به برادرم رحیم قاضی مقدم، که با دوستی ام بیش از همه کس او را عذاب داده ام. «
حال، در آستانه پیری، میخواهم جمله یی شبیه به آن بگویم:
« به همسرم فرزانه، که با مهرِ بی حدّ به او، تنها کسی بوده ام که پیوسته عذابش داده ام...»
و افسوس که نمیتوان بازگشت و از نو ساخت؛ اما دست کم، به آنها که در آغازِ راهند میتوان یادگاری کوچکی داد؛ شاید به کارشان بیاید.
«یک عاشقانه آرام» و اگر خدا بخواهد و زنده بمانم، «یک عاشقانه بسیار آرام»، یادگاری ست از من و او به همه ی آنها که در آغاز راهند...

ن.ا.

آذرماه 73

عشق به دیگری ضرورت نیست حادثه است.
عشق به وطن ضرورت است نه حادثه.
عشق به خدا ترکیبی است از ضرورت و حادثه.

فصل اول:

پیش از آن واقعه ی بزرگ

عاشق، زمزمه میکند. فریاد نمیکشد.

*

بانوی گل به گونه انداخته، با لهجه ی شیرینش گفت: باید تَخَیِّل کنیم که در مه راه میرویم؛ در مهی بسیار فشرده و سپید. تمام عُمر در مه. در کنار هم، من و تو، مه را میپیماییم - آرام، و به زمزمه با هم سخن میگوییم.

در یک مه نَوَرَدی طولانی، هیچ چیز به وضوح کامل نخواهد رسید؛ و به محض آنکه چیزی را آشکارا ببینیم - مثلاً چراغهای یک اتوبوسِ زندان را - آن چیز از کنار ما رَد خواهد شد، یا ما از پهلویش خواهیم گذشت. اگر سر برگردانیم هم - با بُعْض و نفرت - فقط برای آنی میله های پنجره ی اتوبوس را خواهیم دید و یک جُفت چشم را. و باز مه سپید فشرده مسلط. بگذار خشخاش، شقایق تیغ نخورده بماند، و شک کنیم در اینکه اصلاً اتوبوسی در کار است، و میله هایی، و چشמהایی آنگونه سرشار از خاکستر، و پرنده و ش. مه اگر آنطور که من تخیل میکنم باشد، دیگر از نگاههای چرکین، قلب های کِدر، و رفتارهایی که آنها را «رذیلانه» مینامیم، گله مند نخواهیم شد. خائنان به خاک - همان ها که زمین خدا را آلوده میکنند - در مه، گرچه وهمی اما قدری زیبا و تحول پذیر خواهند شد. حتی شبه روشنفکران، در مه، به نظر خواهند رسید که به پُرگوئی های مُهمل مبتذل ابدی خویش مشغولند، و به خیانت. آنها را در مه، اگر به قدر کفایت فشرده باشد، میتوانیم جنگجویانی اسطوره یی مجسم کنیم که به خاطر آزادی میجنگد، با به خاطر نان زحمتکشانش جهان. برای نَفَسی آسوده زیستن، چاره یی نیست جز مهی فشرده را گرداگرد خویش انگار کردن؛ مهی که در درون آن، هر چیز غم انگیز، محو و کمرنگ شود. تو از من میخواهی که شادمانه و پُر زندگی کنم. نه؟ برای شادمانه و پُر زیستن، در عصر بی اعتقادی روح، در مه زیستن ضرورت است.

مرد، بی آنکه نگاه از رودخانه و قلاب و موج برگیرد گفت: حرف تو این است که برای دلنشین ساختن زندگی، باید که با واقعیت ها قطع ارتباط کنیم. اینطور نیست؟

- مه، یک پدیده کاملاً واقعی است، دوست من!

- تو اما از مه واقعی حرف نمیزنی، دختر! تو نیگویی: «بیا در مه زندگی کنیم، آنطور که چوپان های کندوان در مه زندگی میکنند.» تو از تصور مه سخن میگویی، و این مه خیالی تو، مثل کابوس است، واز کابوس مه به باران رویا نمیشود رسید چه رسد به بلور شفاف واقعیت. و هم مه، سراسر روزمان را شب خواهد کرد، و در شب مه آلود، ستاره هایمان را نخواهیم دید. مه البته گاه خوب بوده و خوب خواهد بود: شعر، لطیف، عطر آگین، خیال انگیز: «آنگاه که من، کنار پُل، ایستاده بودم، در قلب مه، با چند شاخه نرگس مرطوب، به

انتظار تو، و تو در دورنِ مه پیدا شدی، مه را شکفتی و پیش آمدی، و با چشمانِ سیاه سیاهت دَما دم واقعی تر شدی، تا زمانی که من واقعیتِ گلگونِ گونه های گل انداخته ات را بوییدم، آنگونه که تو، گل‌های نرگس مرا می بوییدی، و از اینکه به انتظارت ایستاده ام، با گونه های گلگون تشکر کردی، و با هم، دوان، در درونِ مه، به خانه رفتیم.» آنگونه گاه، نه همه گاه.

- تا وقتی بچه ها بزرگ نشده اند از اینطور شوخی های معطر به عطر نرگسِ کازرون ممکن است. بچه ها وقتی بزرگ شوند، ما را به خاطر یک نگاهِ عاشقانه هم سرزنش خواهند کرد.

- بچه ها وقتی بزرگ شوند، دیگر بچه نیستند؛ و من، از بزرگها، به خاطر آنکه عاشقانه نگاه کردن را میدانم، خجل نخواهم بود. به من چه ربطی دارد آنها کارشان را نمیدانند؟ در کمالِ کهنسالی، حتی یک روز قبل از پایان داستان هم میشود با یک دسته نرگس شاداب، یک شاخه نرگس، در قلبِ مهی که وِهمی نباشد، یا زیر آفتابی تند، کنار دریایی خلوت، وسط جنگل، روی پُل، لب جاده، جلوی درِ بزرگ باغ ملی یا در خیابانی پر عابر، در انتظار محبوب ایستاد. عطرِ نرگس را از میدانِ بویشِ عاشقان بیرون ببریم، میدان از عشق خالی خواهد شد. بچه هایی که بدون درکِ معنای نابِ عشق بزرگ شده اند، به ما میخندند؟ خب بخندند، مگر چه عیب دارد؟ بیا! این هم یکی دیگر. عجب قزل آلائی! ماهی سفید را می ماند. سن، مشکل عشق نیست. زمان نمیتواند بلورِ اصل را کدر کند- مگر آنکه تو پیوسته برق انداختنِ ان را از یاد بُرده باشی.

- ببخش که باز میپرسم: هر روز شکنجه ات میکردند؟

- ببخش که باز همان جواب همیشگی را میدهم: نه. فقط بیست و سه روز اول. دیگر کاری به کارم نداشتند. آسوده رویا میبافتم- با حضور زنده تو، نه در تخیلِ مه، در واقعیت خیال.

- و تو، در آن بیست و سه روز، توانستی تاب بیاوری و هیچ چیز نگویی؟

- و من در آن بیست و سه روز، اگر تاب نیاورده بودم، آیا امروز صبح، برادر کوچک تو میتوانست، آن بالا، قزل آلائی خالدار صید کند؟

- چطور توانستی، گیلِه مرد کوچک؟ چطور توانستی؟

- فقط سه روز اول سخت بود. این را همه گفته بودم.

- و هرگز نمیخواهی از من پرسی که چند روز اول، برایم سخت بود؟

- در مه واقعی، به انتظار تو ایستادن را دوست دارم، اما در مهی وِهمی غرق شدن را - برای آنکه ستمگران و ستمبران را به میدانِ وضوحِ دیدِ خود راه ندهیم - هیچ وست نمیدارم.

- پس بیا خودمانِ مه بسازیم؛ مه واقعی، و در درونِ مه، خانه بسازیم، و درون خانه اُجاقی بسازیم، و پلی، و گلخانه یی پر از گل‌های نرگسِ مرطوب، همه غرق در مه. آقای من! نمیشود آن نگاهِ خاکستریِ پرنده وُش را در قفس دید و باز عاشق ماند. نمیشود که رشوه گیران را در نقطه ی وضوح دید و باز عاشق ماند. این همه در و دنائت، عشق را خواهد خورد - مثل زنگ آهن که آهن را میخورد.

- این هم نمیشود که مه بسازیم، بانوی خوبِ آذریِ من! همینقدر که مه را ساختیم، واقعیت را از صافیِ خودخواهانه یی بگذرانده ایم. آنچه آن سویِ صافی می ماند، همه اش اندوه است و ناپاکی، و آنچه این سو، همه اش به ظاهر پاک. اصل، این سویِ واقعیت نیست، تغییر دادنِ واقعیت است. سیب، در چرخشی کامل،

سیبِ سالم الست یا بیمار. مه ساختگی، مثل طهارت ساختگی ست. عمق و دوام ندارد. به بار آوردن درختانِ سالمِ سیب - به دور از جمیعِ آفات. این، مساله ی ماست.

- اما ما نمیتوانیم نمیتوانیم همه ی بدکاران را قتل عام کنیم، و حق داریم که در لحظه هایی، روزهایی از سال، نخواهیم آنها را ببینیم.

- بسیار خوب! گف و گو را به زمزمه دنبال میکنیم. هر دو گوشم سالم است.

« در هر دو گوشِ سالمِ زمزمه کن» شاید سرانجام بتوانیم راهی برای آنکه بدونِ مه دروغین شادمانه و پُر زندگی کنیم بیابیم - راهی خاکی و باریک و قدیمی، یا کوره راهی نکویده و ناهموار و نو.

- شاید هم راهی مرکب از این و آن. آیا واقعاً نمیکواید بدانی که...

*

یک روز، خُلواره، یک دسته گلِ کوچکِ کوتاه قدر برایت آوردم. پدرت، ناگهان و پیش از تو سر رسید. دسته ی گل را دید. آذری خندید.

- هاه! این را باش! در ساوالانِ من، گل، بالاتر از قامتِ توست، گِله مردِ کوچک! تو در دریای گل، برای دخترم، یک قطره گلک آورده یی مردک؟

- این قطره، پر از اردات است آقا؛ اما در آن دریای شما به جز گل هیچ چیز نیست.

آنوقت تو از دور پیدا شدی و پدرت در آنی گم شد؛ و من دانستم که او، گرچه بسیار تنومند است و عامیانه سخن میگوید و با دست غذا میخورد، عشق را اما میداند.

- آن روز، روز سومِ سبلان بود؛ و تو سه روز بود که عاشقِ من شده بودی.

*

عشق، دل مضطرب نمیکواید. قرار و آرام بگیر، محبوبِ خوبِ آذریِ من! آرام بگیر!

*

از کودکی، عسل را بسیار دوست داشتم. این، شاید یک قطعه خیالِ خالصِ چسبنده ی شیرینِ طلایی رنگ بود. کودکانِ کم سال، قدرتِ انتخاب ندارند. کودک، عاشقِ مادر نیست، محتاجِ مادر است. عشق، احساسی و کلامی کودکانی نیست. یک قطعه خیالِ خالصِ طلایی به نام عسل را دوست داشتم، و بعدها، این دوست داشتنِ خیالی، گرفتارم کرد.

زمانی عسل خریدم که عسل نبود. دلم شکست. برانگیخته شدم. در به در دنبالِ عسلِ اصل گشتم، نیافتم. عسل فروشان، پیوسته فریبم میدادند. عسل فروشان، چیزی را میفروختند که «مثل» عسل بود. دلم، بیشتر شکست. دلم برای کودکی هایم سوخت. دلم برای خلوصم سوخت. نمیخواستم از کودکی تا نوجوانی، تا جوانی تمام، چیزی را با لذت، یک لقمه هر صبح، در دهان نهاده باشم که دروغ بوده باشد. هر جا که رفتم، حتی کنار بسیاری از کندوها، عسلِ راست نیافتم، و زنبورانِ بیشمار را افسرده و متاسف یافتم، و گریستم. برای ساختنِ یک جهانِ جعلی، که در آن هیچ چیز، همان چیزی که نباشد که باید، گروهانی از آدم، سرسختانه تلاش کرده اند؛ و ایشان، به احترامِ همین تلاشِ جان فرسای غول آسای کمر شکن، دُمی به صداقت باز نخواهد گشت؛ دُمی.

روزی زنبوری به من گفت: به ما آموخته اند که عسلی بسازیم که از جنس شیر ی گلها نباشد و فشرده عطر گلها را در خود نداشته باشد.

- اگر عسل واقعی بسازید، اعدامتان میکنند؟

- اعدام؟ چه حرفها! در میان همه ی جانواران جهان، فقط انسانها اعدام میشوند - به وسیله ی انسانها. دیگر هیچ جانوری اعدام نمیشود، و نمیکند.

اگر پدرم، آنوقتها زنده بود، از کندوهای جنگلی، گهگاه، برای مان عسل ناب معطر نیاورده بود، من به خاطر آنکه عسل فروشان عمری فرییم داده بودند، ممکن بود خودکشی کنم یا عسل فروشان را قتل عام کنم، واگر نکردم، به جای آن، در خلوت، بسیار گریستم، و، گریستم.

روزی از مردی که میگفت عسل اصل میشناسد پرسیدم: عسلی که بی تردید کار مایه ی زنبوران دستکار بی ریای عاشق گل باشد، کجا میتوانم بیابم؟

عسل شناس گفت: در کوهپایه های گل باران سبلان؛ جایی که - اگر بخواهی، نشانی اش را به تو میدهم - گل، مثل دریا، تو را در خود غرث میکند. من در ساوالان دوستی دارم شک در خلوص عسلش گناه کییره است.

من، معلم خسته ی ادبیات، شاعری که هرگز نتوانسته بود یک شعر ناب بگوید، در ابتدای تابستان، کارم را که تمام کردم، بارم را بر دوش انداختم و به راه افتادم. از انزلی به سوی گردنه ی حیران و از آنجا به کوهستانهایی با مرزهای دروغین زاده ی زور...

من، شناگر از کودکی در آب غوطه خورده ی شمالی، اگر در دریا به آسانی غرق نمیشودم، در دامنه ی سبلان، به ناگهان، چنان گل باران شدم که یکپارچه خیس از عطر زنده ی گلها، چتری از رویای رنگ بالای سرم گشوده شد، و زیر چتر، کوله ام را زمین گذاشتم - روی سبز - سفره ام را باز کردم، و خسته ی خسته، پنیر تبریز را با خیار که طراوت و تردی پوستش چاقوی زنجان ام را خجل میکرد، لای نان تازه ی دهی گذاشتم... چه عطر، خدای من! صدای زنبور می آمد و تو را دیدم که از دور می آمدی...

*

ظهر گل، با قامت تو که از دور، کوتاه می نمود، پر از مینای سفید شد - چنانکه آسمان را ناگهان، قطعه ی سپید ابرهای پنبه یی، الماس نشان کند (این سخن را، بعدها ساختم)

*

عشق یعنی پویش ناب دائمی. به سراغ خستگان روح نمی آید. خسته دل نباش، محبوب خوب آذری من!

شش قزل آلای دانه قرمز پرور، من به دام می اندازم، هشت قزل آلای خوب، برادر تو، که در سایه ی یک درخت تنومند نشسته است و بی جهت می خندد؛ و تو همچنان در اندیشه ی عزلت گزینی های بی دغدغه یی. چادرهایی در اعماق جنگل - چادر نشینان همه تا بن دندان مسلح. مهی به فشردگی رنگ روغنی که تازه بر تخته شستی نشانده ییم. مه راستین، اما، از ژرفای دره ی «وُن داربن»، سرخوران می آید و کنار دیوار «شیلات» زیر درختان پیر، بر رودخانه، ما را در میان میگیرد. حتی توکای سیاه نیز بر آن شاخه ی

نزدیک دیده نمیشود؛ اما صدای آواز الیکایی از دور می آید. قطره های ناپیدای مه پوست صورت تو را براق نیکند. برادرت، ناگهان، انگار که بی هیچ دلیلی، فریادی شادمانه و غول آسا بر میکشد، نعره یی غریب، که یک گله گاو را می رُماند. گاوها، برادرت را بُد نگاه میکنند. عسل، روی لباسِ سَرخِ گلدار دخترک خفته در زنبیل، روسری سرخ گلدار می انداز تا مبادا گاوهای خشمگین، به دخترک حمله کنند. من میخندم. برادرت می آید، با زنبیل ماهی هایش.

- چه شد؟ چرا آنطور نعره کشیدی؟

- مارِ شادی، ناگهان، مرا گزید خواهر جان!

- شادی از اینکه هنوز زنده یی؟

- زنده ام، اینجام، در جنگلی از درختانِ وُن، کنار سرداب رود، نزدِ شما، و نزدِ مردمی که دوستم دارند و کسانی که مرا به دژخیمان نسپردند.

ما میخندیم. ما آرام و عاشقانه می خندیم. برادرت بلند میخندد. بگذار این لحظه ی عظیمِ آسودگی را تجربه کند. من او را لو نداده ام. من هیچ برادری را به سلاخان نسپرده ام. گاوها گاوند که بد نگاه میکنند. تو اما هنوز در اندیشه آن بیست و سه روز هستی که تاب آوردم، و آن دو ماهی که هرگز درباره اش چیزی از تو نپرسیدم و نخواهم پرسید.

- حکایتِ رفته است بانوی خوبِ آذری من! دیگر به آن تاریک خانه سرک نکشیم.

- «مستاجران عاشق، بارها به آن تاریکخانه بازگردانده خواهند شد.» مگر تو نگفته یی، گيله مردِ کوچک؟

برادرت نگاه میکند. برای خود، حق مشارکت نمیبیند. همین بس که به سلاخان سپرده نشد.

عسل میگوید: در «رودبارک» معلمی میکنیم، و آهسته آهسته، مقدمات یک جنگِ کوهستانی را فراهم میاوریم. ارتشِ شاه، تیمسارهای خسته ی عیاش قمارباز، هرگز به این ارتفاعات نخواهند آمد، گيله مرد! یا دیگر برنگردیم به جایی که هر نگاهی، بوی تعفنِ نگاهِ یک مامور را دارد، نمیشود؟

- نمیشود. تا شکنجه هست، هیچ نقطه یی از جهانِ اَمَن نیست. آن مرد، با دل بستنی استوار به اینکه در لحظه های مصیب تنهایشان نخواهیم گذاشت، آنگونه با اطمینان میگفت: «عاشقان، هرگز تنها نخواهند ماند.» میگفت، برای آنکه تنهایش نگذاریم، نه برای آنکه یک اصلِ طبیعیِ مادی ابدی را گفته باشد. باز، راهِ مُدِه که فکرِ مه مصنوعی به سر وقت بیاید، و باز، حصاری نرم از تخیلِ آسودگی. نه... ما آمده ییم چند روزی اینجا بمانیم تا ریه هایمان بی فشار نفس کشیدن را به خاطر بیاورد. از اینجا به دامنه ی ساوالان تو خواهیم رفت و چند روزی پدرت را شاد خواهیم کرد. یک کندو عسل، به قدرِ یک قطره محبت شیرین نیست. شبها دورِ آتش، حلقه خواهیم زد و سیب زمینی های را در خاکسترِ داغِ داغ، برشته خواهیم کرد. گلپرِ اصل. نمکِ نرم. من دوست دارم که یک دسته گلِ کوچکِ کوتاه قدِ صحرایی برای پدرت ببرم. این بار، فقط برای خودش. (خاطره: دخترک! قلبت را به من بسپار! تنهایی، پیرم کرده است.)

- هاه! با یک دسته گلک مرا شاد میکند.

- آقا! همه اش این دسته گلِ کوتاه نیست. عشق هم هست. ایمان، سخت تر از آهنِ آبدیده. من - گيله مرد

کوچک - بیست و سه روز در اتاقِ زیر پله بودم و پسران را لو ندادم. کم است؟

پدرت گرچه بسیار تنومند است و عامیانه حرف میزند و با دست غذا میخورد، ناگهان چنان لطیف نگاه میکند که گویی نرمترین پُر دنیا را به صورتِ قلبن کشده است؛ و ناگهان در وسطِ گلها مینشیند-نشاندہ میشود، به زانو در می آید- و گریه سر میدهد، و تو اشک میریزی، و برادرت، و من...

انسان، اینقدر خشن، اینقدر لطیف؟

اینقدر رحیم، اینقدر بی ترحم؟

این چیست که ساخته یی و پرداخته یی خدای من؟

آیا آن پیر قبادیان راست نگفت که: «همه ی فتنه ها از توست، اما جرات سرزنش کردنت در من نیست»؟

*

... و شب، گرادگرد، آتش را مملو از خاطره میکنیم.

و همیشه خاطراتِ عاشقانه، از «نخستین روز، نخستین ساعت، نخستین لحظه، نخستین نگاه و نخستین کلمات آغاز میشود.» همانگونه که سیاست، از نخستین زندان، نخستین شلاق، و نخستین دشنام های یک بازپرس.

عشق، نفسِ نخستین است، و درد: دردِ جاری، نخستین همیشه.

و به سبب زمینی های پوست سوخته ی از زیر خاکستر در آمده ی داغ-داغ-که از این دست به آن دست می اندازیمشان- گلپرِ اصل میزنیم و نمکِ نرم...

*

خداوندِ خدا، پیش از آنکه انسان را بیافریند، عشق را آفرید؛ چرا که میدانست انسان، بدون عشق، دردِ روح را ادراک نخواهد کرد، و بدون دردِ روح، بخشی از خداوندِ خدا را در خویشتنِ خویش نخواهد داشت.

*

و شب سبب زمینی های داغ را با گلپر و نمک، داغ داغ در دهان میگذاریم
و شب، گروه بزرگِ نوازندگانِ عطرِ گلها را وادار میکنیم که آهنگی تازه برایمان بنوازند.

و شب، جاده های خلوت بیابانی را پُر از آواز میکنیم.

و شب، جنگل عباس آباد را پر از زمزمه میکنیم.

و شب، سراسر آسمان را پر از نگاه میکنیم.

و شب بلندِ هراس را، ناگهان از فریاد پُر میکنیم: مغولها...مغولها...

*

_ آهای گیلہ مرد کوچک اندامِ چکش پذیرِ ناشکستنی! باز، مدتهاست که از آن ترانه های عاشقانه ی گیلکی که بوی ماهی و دریا و نیلوفر آبی و خزه و کلبه و برنج و چای و بوی جمیع سبزه های عالم را دارد برایم نمیخوانی... تمام شد آن حکایتِ «عشق، آرام و به زمزمه میخواند.»؟

_ تمام نشد بانویِ خوبِ آذریِ من! کمی امان بده تا برای تمام روزها، هفته ها، ماه ها، سالها و قرنی که ناگذیر در آن زندگی میکنیم، و برای تمام عاشقانِ صادق- حتی اگر هیچ معشوقی درکار نباشد- یک عاشقانه آرام می سازم؛ یک عاشقانه کاملاً آرام.

*

من به پدرت - که به آن دست گل کوتاه قد من میخندید - گفتم: این قطره، پر از ارادت است آقا! اما آن دریای شما، به جز گل، هیچ چیز نیست.

آنوقت تو از دور پیدا شدی که شتابان به سوی من می آمدی، و پدرت که عشق را میدانست، در آنی ناپدید شد؛ و این سومین روز زمین گیر شدن من، پای ساوالان تو بود.
_ دومین روز. سومین روز، دیگر چیزی از تو باقی نمانده بود، گילה مرد!

*

_ چه عطری، خدای من! صدای زنبود می آمد و تو را دیدم که از دور می آمدی..

*

گیله مرد کوچک اندام دید که دخترک از دور می آید (آن روز دیده بود) گילה مرد، از انتهای یک روستای کهنه ی جا مانده از اعصار بر باد رفته

که عاشقان خالصانه در راه عشقش جان باخته بودند گذشته بود، از آن روستا که زمانی صوفیان بزرگ صوفیانه بر دریاها ی عشقش قدم زوده بودند و از کنار قلعه یی که زرتشت پیامبر، خسته، به دیواره اش تکیه داده بود و گریسته بود و از کنار مخروبه های قصر حسن لو و دیواری که جام زرین حسن لو همچون رویای یخ در کویر مرگ، جای خالی اش را بر دیوار نهاده بود، گذشته بود تا به دریایی از گل برسد که در آن هیچ قابقی تاب نیاورد.

دخترک نزدیک میشود و من او را دیگر دخترک نمیبینم.
دخترک، چندان روستایی هم نمی آید که من بتوانم چتر رویاهایم را ببندم.
دخترک میدود به سوی من - انگار که به جانب آشنای قدیمی.
دخترک، انگار خواب دیده است که من عاشقش خواهم شد.
دخترک، میدود و ابر عطر، از او نمیترسد. فقط خویشان را کنار میکشد و دالان میگشاید.
دخترک - که دیگر دخترک هم نبود - آمد، بی پروا، تا بالای سر من. دیدم که دختر، بالا بلندی ست سرو شاعران قدیم را شرمساری آموخته.
و با چشمان سیاه سیاه: مخمل سیاه.
من با لهجه ی گیلکی ام گفتم: سلام!
دختر، با لهجه ی شیرین آذری اش جواب داد: «سلام!» و بر جا ماند.
دیگر نمیدانستم چه بگویم، و باز دیدم که دختر، آنقدر بالا بلند است که میتواند چهره به جای خورشید صلات ظهر بنشاند.

دختر، زیر نگاه پر شرم شمالی ام لخنه زد و به نرمی مه واقعی پرسید:
اینجا چه میخواهید؟

_ برای غسل آمده ام: غسل اصل.

_ منم. منم غسل اصل

عسل میخوام نه کدوی عسل-با صدای هزار زنبور گزنده ی بی پروا

عسل خندید

منم، اسمم «عسل» است، و اصل اصلم.

اسم و رسمت یکی ست. میبینم.

اینجا بمان و چند روزی مهمان پدرم باش و با من حرف بزن! یازده ماه است با هیچکس به جز پدرم سخن

نگفته ام؛ و من و پدرم فقط آذری حرف میزنیم.

آهسته و خجل میگویم: اگر ناهار نخورده یی، بنشین! برای شما هم لقمه یی هست. تخم مرغ پخته و ماهی

تن دارم. نان به قدر کافی.

دختر نشست.

کندوی عسل از دیواره ی خورشید، جدا شد؛ اما آن آفتاب که آمد، رونقی نداشت.

عسل، بی آدا، سر سفره ام نشست.

و من، بی هوا، دلبسته اش شدم.

*

عاشق بهانه نمیگیرد

عاشق نق نمیزند

عشق در باب زندگی، سخت نمیگیرد.

تخم مرغ تازه پخته، عطر ماندگاری دارد.

عاشق، با نان خالی و ظرف پُر از محبت راضی ست.

گیله مرد کوچک میگوید: ما، بارها، به همان آسودگی و شیرینی، در قله ها، جنگل ها، دشتها و در اتاقک

مان ناهار خوردیم، اما نه به آن

حال، که آن روز، زیر زمزمه ی دائم زنبورهای عسل، و چتر عطر، پونه های کنار جوی را همسایه ی پنیر

تبریز کردیم- با نان تازه ی دهی.

*

مرد تنومند آذری بر تخته سنگی که از میان گلها سرک کشیده بود، نشست- بعد از سه روز که از رفتنش

میگذشت؛ که از پی گفت و گویی با گילה مرد در باب گل، در آنی ناپدید شده بود؛ که عسل را دیده بود که

دوان به وعده گاه می آید. دو روز، شاید

گیله مرد کوچک، در سکوت بود و سر به زیر؛ آذری صبور اما در درون جوشان. عسل شاید آن دورترها،

لای بوته های گل، سکوت را میشنید نه زمزمه ی زنبوران رهگذر را

گیله مرد، عاقبت، فاصله را در نظر گرفت و با صدای بلند گفت: آقا! من دخترتان را میخوام.

آذری صدایش هم مثل جُته اش بود.

ها! این را باش! عسل مرا میخواهد. کوه الماس را. همه ی کندوهای عسل دنیا را، یکجا میخواهد! به

همین بچگی، دو سال در زندان نامرادان ساواک بوده، میفهمی؟

بله آقا. دو سال سخت، با شکنجه. میدانم
از تو خیلی سر است، از هر لحاظ.
میدانم شاید برای همنی هم میخواهمش.
قدش دوبرابر توست.
اما من، خودش را میخواهم، نه قدش را!
قدش را چطور از خودش جدا میکنی؟
قصد جدا کردن ندارم آقا! هلو را با هسته میخردند. اگر بخواهند هسته را جدا کنند و بخرند، خیلی زشت
میشود؛ اما کسی هم هلو را به خاطر هسته اش نمیخرد.
عجب ناکسی هستی تو!
«دست کم حرف زدن را میدانم. دبیر ادبیاتم» سر بلند کردم تا مرد را تکانی خورده ببینم.
آذری، از روی تخته سنگ برخاست. گلشاخه ها را کنار زد و جلو آمد. از چشم گילה مرد کوچک آذری،
ابتدا، نیم تنه یی تنومند بود- با دستهای خشن زخم آشنا؛ آنگاه فقط صورت بود- سوخته زیر آفتاب سرد
ساوالان؛ و سر انجام، نگاه؛ نگاه آنکس که برای له کردن له شدنی ها می آید، یا خرد کردن خردشدنی ها.
تاب آوردم و سر فرو نینداختم. تاب آوردم، چرا که جرمم فقط خواستن بود و به این جرم، بد میکشند. اما
آنکه کشته میشود سر افکنده کشته نمیشود.
-تو، گילה مرد کوچک اندام نازک دل، که سر به زیری خصلت نجیبانه توست، چطور توانستی آن نگاه
سوزنده ی پدرم را تاب بیاوری؟ تمام صحرای گل، شده بود یک جفت چشم، و من میدیدم.
-هاه! چطور میتوانستم تاب بیاورم و باز تو را در کوله بارم سوغات بیاورم؟... و من میدانستم که تو میبینی.
صدای عطر تو از صدای تمام پرندگان که گروهی میخوانند بلند تر بود.
آذری، با آن صدای بی بازگشت پرسید: عاشق شده یی؟
گفتم: عشق، نمیدانم چیست. بی تجربه ام. تازه کارم. نمیدانم اینطور خواستن، اسمش عشق است یا چیز
دیگر. فقط، سخت میخواهمش.
-سخت خواستن، میتواند عشق باشد.
-گفته اند: «به شرط آنکه سخت بماند، و نرم».
-عجب کلکی هستی تو گילה مرد کوچک!
-به زبان خاصی میستاییدم.
-نمیستایم، می آزمایم.
-آزمونهایتان به کاری نمی آید آقا! بیش از آن میخواهمش که تجربه، کارا باشد.
-اما اگر او تو را نخواهد؟
-گریه کنان میروم پی کارم. دوست داشتن، یک طرفه میشود اما به ضرب تهدید نمیشود، و این آن چیزی
ست که سلاطین میخواهند: مردم، آنها را پیرستند، آنها از مردم بیزار باشند. من نه سلطان ادبم نه سلطان
عسل. اگر نخواهد و بداند که هرگز نخواهد خواست، گریه کنان کوله بارم را برمیدارم و میروم. فقط همین.
-اگر گریه کنان بروی، تا کی گریه میکنی؟

-نمیدانم آقا! پیشاپیش، چطور بگویم؟ برای گریستن، برنامه ریزی که نکرده ام.
-به اشاره، سخن از خصلت اصلی سلاطین گفتی. سیاسی هستی؟
-منظورتان چیست آقا؟ شما، همه اش سوآل های سخت میکنید. من، شاگردانم را اینطور نمی آزارم.
-علیه شاه؟ علیه حکومت؟
-من دبیر ادبیاتم.
-چه ربطی دارد؟
-نمیشود که کسی ادبیات این آب و خاک را خوانده باشد و بر کنار مانده باشد: «که برد له نزد شاهان، ز من گدا پیامی؟ که به کوی می فروشان، دوهزار جم به جامی» من از عاشقان ناصر خسرو قبادیانی هستم.
-تو که از عشق، چیزی نمیدانستی.
-از عشق به زن، نه عشق به مردم سیه روزگار وطن.
-این ناصر خسرو تو چکاره است؟
-شاعر است آقا!
-کجایی ست؟
-از اهالی قبادیان بلخ است آقا!
-از آذری ها کدام شان را میخواهی؟
-عسل را.
-عجب نا کسی هستی تو! منظورم از شاعران بزرگ آذربایجان است.
-باز هم، آقا! فرقی نمیکند. شاعر که نباید قطعاً شعری گفته باشد. شعر آفریدن، بسیار کم از آن است که شعر را زندگی کنیم. یک پرده ی نقاشی بسیار زیبا، سوای آن است که زندگی را به یک پرده نقاشی زیبا تبدیل کنیم.
-از حرف زدن پیداست که چیزهایی میدانی؛ اما دست کن بگو که متعلق به کدام گروه و مکتبی؟ کدام باور؟ کدام راه و رسم؟
-نمیدانم. دائماً می اندیشم، شب و روز، در تمامی لحظه ها-در باب راهم، مکتبم، مردمم، وطنم. من متعلق به نفرت از اسارت و نفرت از استبداد؛ اما به باور داشتن، عادت نمیکنم. میگویم: توهزگز به خاطر وطنی که به عادت دوست داشتنش مبتلا شده یی، به جان نخواهی جنگید.
هرگز به خاطر مردمی که به مهرورزی به ایشان، عادت کرده یی، زندگی نخواهد داد.
نمازی که از روی عادت خوانده شود، نماز نیست، تکرار یک عادت است. نوعی اعتیاد، حرفه یی شدن، پایان قصه ی خواستن است.
عدت، ردِ تفکر است، آغازِ بلاهت است و ابتدای ددی زیستن. انسان، هر چه دارد، محصول تمامی هستی خویش را به اندیشه سپردن است؛ و من، پیوسته میاندیشم که کدام راه، کدام مکتب، کدام اقدام، در فرو ریختن این بنا میتواند تاثیر بیشتری داشته باشد.
-مغزت را با این کار، له میکنی، مرد! آوارگی اندیشه، دیوانه ات میکند. به چیزی ایمان بیاور، و مومن بمان! دیگر نیدنیش تا شک کنی. فقط بنده ی آن ایمان باش، بنده ی آنچه که با قلبت قبول کرده یی. همین.

-فکر خوبی ست آقا! در این باره نیز پیوسته فکر خواهم کرد.

-عجب...

-نا کسی هستم من. نه؟ این اصطلاح را، به عادت بکار می برید. به همین دلیل هم شتابان رنگ میبازد. بار اول، برایم لذت و اعتباری عظیم داشت. بار دوم، شیرین اما بی اعتبار بود. بار سوم دانستم که چیزی جز یک تکه عادت نیست.

-در این باره، من هم فکر خواهم کرد گילה مرد کوچک! اما از اینطور حرف زدن پیداست که غسل مرا داغ به دل خواهی کرد-خیلی زود.

-او، داغ به دل دارد آقا! به تفصیل برایم گفته است.

-پس نمیخواهی با او زندگی کنی؛میخواهی دستش را بگیری ببری به آن جنگل ها پُر، و تفنگ دستش بدهی.

-من میخوام با غسل زندگی کنم.شادمانه و شیرین و سرشار، بدون تفنگ ، بدون حتی یک پوکه-اگر بگذارند.

-خُب روشن است که نمیگذارند . مرض را انتخاب کرده یید. مرض بدی هم هست. یک گاو گر،گله را گر میکند. حکومت نمیشنید تا بیمارانی مثل شما، با این بیماریِ مسری ، تمام گله ی خاموشش را بیمار کندی.

...

- آنچه شما گله مینامید آقا، گله نیست، یک گروه بزرگ عاشق صادق است- و به ظاهر خاموش. پنج هزار سال است که به ظاهر خاموش است، و صدها حکومت را باسر زمین زده است و غلامان و خواجهگان خاموش و وفادارِ دربارها، صدها سلطان را به صدها صورت، تکه تکه و سوراخ سوراخ کرده اند و به دار آویخته اند و قلب های سربی شان را خنجر نشان مرده اند. غلامان و خواجهگان، به چیزی بیش از سلاطین وفادار بوده اند؛ و مردم ما میدانند که در تنِ سکوت، چگونه زهری جاری ست.

-تو...تو...تو خطرناکی، گילה مرد کوچک!

-اعتقاد، خطرناک است آقا!

-و عشق، از آن هم خطرناک تر است. من میدانم.

*

صادق است — و به ظاهر خاموش. پنج هزار سال است که به ظاهر خاموش است، و صدها حکومت را با سرزمین زده است، و غلامان و خواجهگان خاموش و وفادار دربارها، صدها سلطان را به صدها صورت، تکه تکه و سوراخ سوراخ کرده اند و به دار آویخته اند و قلب های شربی شان را خنجر نشان کرده اند. غلامان و خواجهگان، به چیزی بیش از سلاطین، وفادار بوده اند؛ و مردم ما می دانند که در تن سکوت، چگونه زهری جاری ست.

— تو... تو... تو خطرناکی، گیله مرد کوچک!

— اعتقاد، خطرناک است آقا!

— و عشق، از آن هم خطرناک تر است. من می دانم.

• — عسل، بگو! چونکه ما جز «گفتن»، هیچ چیز نیستیم. عشق، نوعی گفتن است و عالی ترین نوع گفتن. جنگ هم گفتن است. ایمان هم گفتن است. نگاه کردن، یک واژه ی نرم است. خدا، کلمه بود — برای انسان. خدا چه چیز به جز کلمه می تواند باشد؟ احساس؟ عظمت؟ مطلق؟ کمال؟ مگر اینها جز کلمات خوب، چیزی هستند؟ عسل، بگو! دوست داشتن را بگو! ایمان را بگو! کمی خلوص کافی ست تا جهان به یک واژه ی مخملی تبدیل شود.

عسل! بگذار سر بر زانویت بگذارم، و تو، به زمزمه، از نخستین سفر گیله مرد کوچکت به ساوالان بگو! پدرت، آن بار هم گریست. یادت هست؟ آن بار، به خاطر اینکه گمان می کرد تو را به مهمانی مرگ می بزم، این بار برای آنکه گمان می کند برادر کوچکت را از دهان مرگ بیرون کشیده ام. عسل! در خود فرو نرو! سکوت را خارا نکن! از ساوالان بگو! — همیشه با یک دسته گل کوتاه.

• آذری گفت: اگر عسل من تو را می خواهد، من به تو اعتماد می کنم. او را بردار و ببر! مادر ندارد. یک برادر کوچک دارد که در پایتخت است. دو عمو دارد که هر دو در زنداند. یک گورستان هم خویشان من دارد. دیگری به جز من هیچکس را ندارد، و من، جز او، هیچ چیز ندارم. آذری تنومند، نشست و گریست.

سه روز بعد از نخستین دیدار من و تو بود.

— نَع! دو روز. فقط دو روز. روز سوم تو به زانو در آمده بودی. عشق، رحم ندارد، و تو عاشق شده بودی. تو می نشستی کنار آتش و فقط به من نگاه می کردی. من، سر فرو افکندم تا نتوانی آن چشمان سیاه سیاه را تصرف کنی؛ و تو شب روز دوم گریان گفتی: قلبم را که دزدیدی، دست کم نگاهت را ندزد! بگذار در این دریای سیاه، قایق این گیلک آرام، پارو زنان بگردد!

• — پدر می گوید: یک طبقه ی کوچک — لاهیجان، رشت یا تهران — فرقی نمی کند — هدیه ی من به شماست، و قدری سرمایه برای آسوده زیستن.

— چه حرفها می زنی دختر! مگر می شود پناهی کوچک خوشبختی را با خشت های خام اعانه برپا کرد و به فرو نریختنش ایمان داشت؟ — با حقوق دبیری؟

— با عرق جانانه ریختن. برای او که می خواهد کار کند، هرگز قحط کار نبوده است. ما باید زودتر راه بیفتیم عسل! آنجا، در ولایت من، من با یک گروه کوچک جنگلی کار می کنم که هنوز یک قدم هم به جانب جنگل برنداشته است.

— پس ما عروسی نمی‌کنیم، جشن اعدام برپا می‌کنیم.

— به خاطر عروسی‌های بسیاری که عاشقانِ دیگر، با آسودگیِ خاطر، به پا خواهند کرد، شاید... لبخند بزن دختر! آن گنجشک‌ها را نگاه کن و لبخند بزن! این عکس، صدها سال خواهد ماند.

عاشق، ترک لبخند نمی‌کند، عسل!

لبخند، تذهیبِ زندگی‌ست

و بوسه‌یی‌ست بر دستهای ترمِ محبت.

با لبخندهای کوتاه، گهگاه، این مُرُصِعِ زرنگار را شفافِ ببخش، بانوی آذری من!

گیله مردِ کوچک اندام و بانوی آذری‌اش، تنگ هم، از ساوالانِ پدر به انزلی رفتند، که گيله مرد، در آنجا درس می‌داد؛ اما اصلش از لاهیجان بود. در انزلی، گيله مرد، یک اتاقک داشت. صاحبخانه و پیوستگانش، او را می‌خواستند.

— من آمدم، با همسرم. این است: عسل.

— مُبارک است. به چشمِ پدری، خورشید را سرقت کرده‌یی، مرد! دیگر اما یک اتاق برایتان کم است. رفت و آمد دارید. دو تا، آن طرفِ حیاط، بسازم برایتان. تمیز. برای خودت، و این... این... به چشمِ پدری، کندو که با خودت آورده‌یی... می‌بخشید... اما خانم من همیشه می‌گفت: هیچکس به این گیلکِ یاغی خاموش افتاده، زن نمی‌دهد. زن بُردن، این روزها، جُرأت می‌خواهد، و این گیلکِ افتاده، هیچ چیز به جُز یک قفسه کتاب و یک سرِ دردمند ندارد. حالا... باید بیاید و ببیند که چه جُرأتی نشان داده که... به چشمِ پدری... باغ را به باغچه‌ی ما آورده... به چشم

پدری...

عسل می‌خندد: چشمِ آنکس که می‌بیند، مُهم نیست پدر! روحِ آنکس که دیده می‌شود مهم است. همه کس را که نمی‌شود واداشت به چشمِ پدری یا مادری نگاه کنند؛ اما خورشید، اگر واقعاً خورشید باشد، همه‌ی خیره چشمانِ بد نگاه را کور می‌کند... پدر!

— عجب... عجب... نکند این باغ هم یک یساغیِ خیره‌سراست. یاغی‌ها اینطور حرف می‌زنند.

— یاغی‌ست پدر! خوب دیدی. اگر عسل، دُواتاقه می‌خواهد، بساز! با آشپزخانه و چیزهای دیگر— آنجا پُشتِ آن درختانِ نارنگی.

— چشم... چشم... «چیزهای دیگر» که معلوم است می‌سازم پسر جان! گفتن ندارد. بدون، «چیزهای دیگر» که، فدایت شوم، خانه، خانه نمی‌شود.

عاشق، جدی‌ست، اما عبوس نیست.

عسل افسرده گفت: زندگی‌مان به زندگیِ عاشقان نمی‌ماند. تمامش شده به سر دویدن و نرسیدن؛ اضطراب و انتظار.

گیله مرد آرام جواب داد: بانوی آذری من! ما بیش از آن متعلق به عصرِ خویشتنیم که بتوانیم نقشی لیلی و مجنون، اُتلُو و دِزِدِ مونا، شیرین و فرهاد، رومنو و ژولیت را بازی کنیم. نقشی ما را بر پیشانیِ خویشتن نوشتیم. حک کردیم.

— بانوی آذری من!

در کهکشان‌های بی‌نهایتِ عشق، «فروریزش»، یعنی کوچک شدن و کوچک شدن یعنی فروریزش.

بیا تلاش کنیم، با تمام توان مان، که فرو نریزیم — به هیچ دلیل، تحت هیچ شرایطی — و حقیر نشویم؛ حتی اگر در نهایت حقارت، نیروی هزار خورشید در ما باشد.

دیگر در انحنای فضا، مُنحني عشق، خود را با هر چرخشی تطبیق نخواهد داد و تَن به تَکدی گنجی دنج نخواهد سپرد.

آن دو اتاق، ساخته شد اما به عاشقان وفا نکرد، یا کرد — خیلی دیر.

کدام دیر؟ کدام دیر عزیز من؟ برای عاشق، زمان وجود ندارد تا حضورش باعث شود که دیر یا مختصری دیر به قرارگاه برسد. من هزار سال است که زیر باران ایستاده‌ام؛ در برابر کعبه، زیر تیغ برهنه‌ی آفتاب؛ در سنگر، به انتظار لحظه‌ی موعود جاری در تمامی لحظه‌ها؛ در تَنِ توفان — بر فراز بلندترین امواج؛ و «هزار»، ابزاری است که اعتبارش تنها در یادآوری عمق است نه طول. عشق، یک قطار مسافربری نیست تا تو اگر کمی دیر رسیدی، قطار رفته باشد و تو مانده باشی — با چمدان‌های سنگین، با تأسف، با قطره‌های اشکی در چشمان حسرت.

پوشی عشق، در خود عشق است نه در گلِ عطر آگینی که به سینه‌ی عشق می‌زنی، یا گردنِ بندِ مرواریدی که به گردنش می‌اندازی.

در بی‌زمانی عشق، حرکت جوهر است و تجزیه‌ناپذیر از نفس عشق. — آهای گيله مرد! از مِه تخیل تا واقعیتِ گرسنگی. نان برای صبح. در بیافرا فرصتی برای عشق نیست، نه اینکه در بیافرا از ذاتِ عشق خبری نیست. عشق، به چیزی که شبیه آسودگی است محتاج است؛ حتی اگر در قلبِ آن آسودگی، اعدام جاری باشد.

— بانوی آذری من! بیافرا را باید درست کرد نه عشق را ویران؛ و نه آنکه باید بیرونِ عشق، ساعتی به دیوارِ زندگی کوبید تا عقربه‌هایش از

دست رفتن چیزی را به ما آگهی کنند. خراب را آباد کنیم نه پرشکوه‌ترین، سرسبزترین و بارآورترین آبادی روح را خراب. این واقعیتی است و رای مِه — ژرف، مواج، و بسیار تخیلی تر از فشرده‌ترین مِه عالم.

بانوا! حتی در بیافرا، مادران، فرزندان‌شان را دوست می‌دارند، و شوهرانِ خوب، زنانِ خوب‌شان را؛ و آنچه فرصتِ خودکشی گروهی به ایشان نمی‌دهد، نوعی عشق است؛ چرا که «فرصت»، از زمانِ سرچشمه می‌گیرد، و در عشق، لازمان جاری است — و معجزه در این است که هر جریانی به زمانی محتاج است الا عشق.

بانوا! خستگی، حق نیست که ما را به انکارِ حق بکشاند. عشق، مطلقاً چیزی اشرافی نیست تا بتوانی آن را به دلیل آنکه از رفاه برمی‌آید، محکوم کنی. عشق، فقط رُشدِ روح می‌خواهد. این را باری به تو گفته‌ام...

— باری؟ صدمبار لا اقل... و به هر حال، نشد. هیچ چیز، آنطور که می‌خواستیم نشد.

— بله... هیچ چیز، دیگر، تا مدت‌ها، شبیه خودش نشد. یعنی بود؛ اما نمی‌گذاشتند بشود؛ کار، عشق، آرامش، آزادی...

حکومت‌هایی که معنی دوست داشتن را نمی‌فهمند، نفرت انگیزند، و نفرت انگیزترین چیزی که خداوند خدا رخصت داد تا ابلیس به انسان هدیه کند حکومتی است که عشق را نمی‌فهمد.

پيله کردند به جانِ زندگی مان. پيله کردند به آن لحظه‌های مبارکی که تدارکش را دیده بودیم. اول مهر، مرا صدا می‌کنند به مدرسه.

— به ما نوشته‌اند که شما دیگر حق تدریس ندارید.

— از کجا نوشته‌اند؟

را می‌اندازم — با یکی از همان مسلسل‌ها که مُدّعی هستید همسرم در اختیار دارد...

• صاحبخانه سخت می‌گیرد. همسرش، دخترانش و پسرانش می‌گیرند.

— اینجا برای شما می‌ماند. برای همیشه. دست به ترکیش نمی‌زنم. اجاره هم نمی‌دهم. به شَرَفم! وصیّت می‌کنم بعد از مرگم هم دست به ترکیش نزنند، و هیچکس به جُز شما تسوی آن کلبه نرود. جای آفتابگردان، خار که نمی‌خواهم بکارم. یک روز برمی‌گردید. می‌دانم. به شرفم! به آبروی حسین! برای تان یک اتاق را رو به راه می‌کنم. فرش می‌اندازم. تخت می‌گذارم. یک روز برمی‌گردید. می‌دانم. ظالم نمی‌ماند. به خدایی خدا نمی‌ماند...

— عسل! می‌بینی که مهربانی شمالی، چه رنگی ست؟

— پدرِ آذری‌ام نامهربان بود بی‌انصاف؟

— خدا نکند همچو حرفی را بزنم؛ اما رنگِ مهربانی‌هایشان با هم خیلی فرق دارد — از سبز مغز پسته‌یی تا سُرْمه‌یی و سرخ. من فقط از رنگِ حرف می‌زنم. به شرفم! به چشمِ پدری!

• سیبِ زمینی‌های برشته‌ی داغِ خاکستر نشان.

نانِ تازه‌ی دهی.

به یاد نیاوریم، زنده نگه داریم.

نگذاریم عطرِ هیزمِ تر، بسوی پسیرِ تازه‌ی بسی‌نمک، شکلِ ماهی قزل‌آلایِ خالِ قرمزی که بر خاک می‌افتد، سرمایِ «سَرْدُچال» و کیز کردن

— از کجا می‌خواهید نوشته باشند؟

... من، نه سال است دبیر ادبیّاتم. اگر این حق را، نوشته‌بید که ندارم، پس حقّ چه کاری را دارم؟

— حقّ مُردن را. فقط. یا تعهّد همکاریِ بده، برو مثل آدمِ زندگی کن — راحت و آسوده — یا بمیر!

— همکاری؟ خُب حاضریم. تعهّد همکاری با چه کسانی را باید بدهم؟

— تعهّد همکاری با طرفدارانِ قانون را، مشروطیّت را، و نظام را...

— من تعهّد عدمِ همکاری با اجانب، و دفاع از حقّ و حقوقِ مردم و طنم را می‌دهم. این خوب نیست؟

— گم شو! بی‌سرو پای آنگل! گم شو!

— اما من تازه عروسی کرده‌ام. کار می‌خواهم. زندگی آرام می‌خواهم.

— آنچه تو با خودت آورده‌یی عروس نیست؛ عفریته‌یی ست که از آذربایجان آمده — برای آشوب؛ مُسلسلِ کُش، آدمِ کُش، دیوانه، عروسی‌تان هم مصلحتی ست. دستور حزب است. همه‌ی ما می‌دانیم.

— اگر سَنَدی در این باره هست، بکشیدمان و راحت‌مان کنید!

— احمق! اگر سَنَدی بود که از تو اجازه نمی‌خواستیم. به چیزی مطمئن هستیم که سَنَد ندارد. به همین دلیل هم، امروز و فردا، مثل سگ، سر به نیست تان می‌کنیم. می‌بینید. بدونِ سند، بدونِ رَدِّپا.

— او، فرزندی در رَجیم دارد.

— با لگد می‌اندازد.

— اگر با لگد بیندازد و من هنوز زنده باشم، با لگد، لااقل پنجاه تایتان

— بانوی من! بسیاری از نخستین‌ها، تَوَهُم است: نخستین روز، نخستین ساعت، نخستین نگاه، نخستین کلمات عاشقانه...
یاد، عینِ واقعہ نیست، تَخَيُّل آن است، یا وَهْمِ آن.
یاد، فریب‌مان می‌دهد. حتی عکس‌ها را راست نمی‌گویند. حتی عکس‌ها.

چیزی بیش از یاد، بیش از عکس، بیش از نامه‌های عاشقانه، بیش از تمام نخستین‌ها عشق را زنده نگه می‌دارد: جاری کردنِ عشق: سیلانِ دائمی آن. در گذشته‌ها به دنبالِ آن لحظه‌های نابِ گشتن، آشکارا به معنای آن است که آن لحظه‌ها، اینک، وجود ندارند.

آتشی که خاکستر شده، عزیز من، آتش نیست — حتی اگر داغِ داغ باشد.

برادرت از راه می‌رسد، شادِ شاد، با یک بغلِ سرشاخه و هیمة مرطوب.

— «نگذاریم شعله بمیرد. فریبِ حرارت را نخوریم. اصل، رقصِ شعله‌هاست نه گل‌های سرخی زیر قبای خاکستر». عسل! این حرف‌ها را شوهرت یادم داده. باور کنم یا نکنم؟

اینطور است. همیشه هم اینطور بوده. از میدانِ دَرِ نرو! خسته نشو! از دَر به دَری تنرس! کمر خم نکن! هیچ تعهدی — جز به وجدانت — نسپار! در پایتخت، ته مانده‌ی خویشاںم ما را قبول نمی‌کنند. هیچکس به ما اتاق نمی‌دهد. یک زن و شوهر جوان باید اجازه‌ی سازمان امنیّت را در اختیار داشته باشند تا بتوانند اتاقی اجاره کنند.

— این اجازه را چطور باید به دست بیاوریم؟

— باید بروید به شهر بانی مرکز. همانجا راهنمایی‌تان می‌کنند.

کنار آن چراغِ خوراک‌پزیِ کهنه‌ی تلمبه‌یی، صدای نفس‌های دخترک که تازه به دنیا آمده، از یادمان برود تا باز، زمانی، به یادشان آوریم. مگر به تو نگفتم‌ام که «یاد، انسان را بیمار می‌کند»؟ نگفتم‌ام؟

عشق، تن به فراموشی نمی‌سپارد — مگر یک بار، برای همیشه.
جسامِ بلور، تنها یک بار می‌شکند. می‌توان شکسته‌اش را — تکه‌هایش را — نگه داشت، اما شکسته‌های جام — آن تکه‌های تیز بُرنده — دیگر جام نیست.

احتیاط باید کرد. همه چیز کهنه می‌شود، و اگر کمی کوتاهی کنیم، عشق نیز. بهانه‌ها جای حسّ عاشقانه را خوب می‌گیرند.

• اینطور است. همیشه هم اینطور بوده.

عطرِ جای، راه را بر نگاه‌های بد نمی‌بندد.

لاهیجان، شهری ست کوچک، مثلی شهر عروسک‌های رؤیا.

— اینجا نمی‌توانید بمانید. برای خودتان، و ما، دردسر دُرست نکنید!

— اما اینجا خانه‌ی پدری من است. من اینجا به دنیا آمده‌ام. مادرم، پدرم، عموهایم، و همه‌ی خویشانِ دیگرم اینجا هستند... قطعه زمین کوچکی که پدرم در آن جای می‌کارَد اینجا است... من، کجا بروم؟ کجا بروم؟

— جهنم. آن روز که هنوز به این روز نیفتاده بودی باید فکرِ «کجا» را می‌کردی. حال اگر بخواهی در شهر من، در سراسر این منطقه بمانی، فقط در زندانِ برایت جایی هست. اینجا، امن و آمان است: دزد و مُعتاد و سیاسی نداریم؛ و من فرصت نمی‌دهم یک جفت یاغیِ بدنام، پایشان را توی این شهر تمیز بگذارند و جوانان معصوم مردم را آلوده کنند...

•

اینگاه است که می فهمیم حکومت های بد از عاشقان حرفه یی چقدر می ترسند.

دوستی خبر می رساند که یک طبقه ی مُحَقَّر را برای ما آماده کرده اند. البته آنقدرها هم مُحَقَّر نیست.

— آغاز می کنیم.

— گیله مرد کوچک! «در بی زمانی، آغاز وجود ندارد». تو گفتی.

— بی زمانی، فقط به عشق تعلق دارد، و تمام زندگی عشق نیست. «نان برای صبح». تو گفتی.

— اگر من گفتم، گفتم که عشق حقیقی و نان صبح، هرگز از هم تفکیک پذیر نبوده اند. مگر آنکه شبه عشقی سودایی و کاملاً ریاکارانه در کار باشد. عشق بچه های اشراف، حتی یک بازی بچگانه ی زیبا هم نیست. غوطه خوردنی در خیالبافی های بیمارانه ی هوس بازانه ی شهوانی ست. من نگفتم که عشق، چیزی اشرافی ست. تو بُریدی، تو دوختی. تو، مُتْهمم کردی به گفتن چنین سخنی. من می گویم — و تو هم به اجبار — که: اگر عشق، از کُنش های روزمره و دَهِش و گیرش های زندگی معمولی جدا شود، بی شک، «نان، نیروی شگفت رسالت را مغلوب خواهد کرد». نباید، نباید، نباید بگذاریم که دوست داشتنی سرسختانه و استوار و بامعنی، به چیزی صرفاً احساسی تبدیل شود.

(— گیله مرد! بچه، شیشه ی شیر می خواهد، و لباس زمستانی، و یک زنبیل برای آنکه با خودمان حملش کنیم، و چند تا کُهنه ی نو.

— امروز، حتماً پول می آورم؛ برای همدی اینها، و یک بارانی خوب برای خودت، و چند کلاف کاموا.)

و نباید بگذاریم که عشق، همچون کبوتری سپید، بلند پرواز، نقطه یی در آسمان، باشد. اگر عشق را از جریانِ عادیِ زندگی جدا کنیم — از نانِ

برشته ی داغ، چای بهاره ی خوش عطر، قوطی کبریت، دستگیره های گلدان، و ماهی تازه — عشق، همان تخیلاتِ باطلِ گذرا خواهد بود؛ مستقل از پوست، درد، وام، کوچه ها و بچه ها؛ رویایی کوتاه که آغازی دارد و انجامی... و ناگهان از جای پریدنی، و بطالت را احساس کردنی، و از دست رفتنی تأسّف یار، و یاد... «یاد، که انسان را بیمار می کند»، و خادمِ در مانده ی گذشته ها، نه مسافر همیشه مسافر بودن.

— پس آغاز نکنیم؛ ادامه بدهیم.

— گیله مرد! کُلی وسایلِ زندگی می خواهیم. اینها را هم آنها می دهند؟

— شاید. وام گرفتن، گناه نیست.

— و کار گرفتن.

— نمی دانم که دارند یا ندارند؛ اما به هر حال، صبر نمی کنیم؛ حرکت می کنیم.

• مشکل، زندگی را زندگی می کند.

مشکل، به زندگی، معنی می دهد.

شیرینیِ زندگی از آنجا سرچشمه می گیرد که تو، بر مشکلات، غلبه کنی. بدونِ این غلبه، زندگی مان خالی خالی ست. گُلها، حتی اگر بی آب بمانند، احساس هیچ مشکلی نمی کنند، و به همین دلیل هم گلِ خوشبخت وجود ندارد.

— گلِ عاشق هم.

— گُلی که گیلکی بخواند هم.

• بسته های کتاب هایم از راه می رسند — از انبار پیرمرد، و کاه دانی

بسته‌های خاک آلود را یک به یک باز می‌کنیم.

عسل، مدتها، مبهوت، نگاه می‌کند، و عاقبت می‌گوید: خدای من! خدای من! چقدر کتاب! چقدر کتاب! تو، واقعاً، همه‌ی اینها را خوانده‌یی؟

— بیشترشان را.

— پس تو... تو از پشت یک دیوار بلند کاغذی و مقوایی به زندگی نگاه کرده‌یی گیلۀ مرد! از پشت یک دیوار تنومند. تو هیچ چیز را به همان شکلی که هست ندیده‌یی. خدای من! چه عمری را تلف کرده‌یی! چه عمری را باطل کرده‌یی...

گیله مرد آرام، ناگهان فرو می‌ماند. یک دم گمان می‌برد که زن، شوخ طبعی می‌کند؛ اما در چشمان سخت و سیاه آذری تو چیزی می‌بینم که به درماندگی‌ام می‌کشد. من خود را برای مقابله با چنین احساسی آماده نکرده‌ام، و هرگز به چنین برداشتی از مفهوم کتاب، نیندیشیده‌ام: دیواری میان انسان و واقعیت...

— اینها پنجره است عسل، دیوار نیست؛ عصاره‌ی واقعیت است نه کاغذ و مقوا...

— بشنو گیلۀ مرد! بشنو و یادت باشد که من، موش‌های کتابخانه‌ها را اصلاً دوست نمی‌دارم. تو هرگز به من نگفتی که زیر کوهی از کتاب دست و پا می‌زنی؛ و الاً برای زندگی با تو، شرط ترک اعتیاد می‌گذاشتم. تو زندگی را خوانده‌یی، لمس نکرده‌یی. تو در طول و عرض خاک مقدس زندگی راه نرفته‌یی، فقط زندگی را ورق زده‌یی و بسر زندگی حاشیه نوشته‌یی. جنگل تو کاغذی‌ست، تفنگ تو کاغذی، اعتقاد تو به مردم، اعتقادی کاغذی و پارگی‌پذیر. تو، عطرها را خوانده‌یی، دشتها را

خوانده‌یی، نگاه ملتمس بچۀها را خوانده‌یی...

کتاب، عاشق نمی‌شود، آواز نمی‌خواند، پای نمی‌کوبد، به دریا نمی‌زند، درد مردم را حس نمی‌کند...

— آرام... آرام عسل! فقط مقدار فاصله، حد ارتفاع صدا را مشخص می‌کند. من و تو، رو به روی همیم — بی فاصله.

— «آرام، آرام»، باشد؛ گرچه برای آذری کوهی، کوتاه آمدن آسان نیست. من، مدتهای مدید در کوهپایه‌های ساوالان سخن گفتم، و باد، همیشه، نیم بیشتر صدای مرا به راهی که می‌رفته برده است، و مختصری از آن را به گوش مخاطبم رسانده است؛ اما حرفت را چون درست است قبول می‌کنم. سرت را قدری بیاور جلو تا باز هم آهسته‌تر بگویم: بهترین دوست انسان، انسان است نه کتاب. کتابها، تا آن حد که رسم دوستی و انسانیت بیاموزند، معتبرند، نه تا آن حد که مثل دریایی مرده از کلمات مرده، تو را در خود غرق کنند و فرو ببرند.

تو در کوچه‌ها انسان خواهی شد نه در لای کتابها.

تو در کوه‌ها، در جاده‌ها، و در کنار ستم‌دیدگان واقعی رسم زندگی را یاد خواهی گرفت نه با غوطه خوردن در آثاری که در اتاق‌های در بسته نوشته شده و نویسندگان هرگز نسیم را ندانسته‌اند و قیاقی در تن توفان را... از همه‌ی اینها گذشته، من عشق کتابی را هم دوست نمی‌دارم و تسلط کتاب بر خانه را هم. من دوست ندارم که وقتی برای کاری صدايت می‌کنم، جواب بدهی: «همین صفحه را که تمام کنم، می‌آیم». من از این جواب بیزارم و از آن کتاب که مثل صخره‌یی میان دو عاشق قرار می‌گیرد. می‌فهمی گیلۀ مرد کوچک؟ می‌فهمی؟

— ببینم عسل! تو... تو برای مبارزه با کتاب خوانی، دوره دیده‌یی؟

— بله... بله... من دبیری داشتم که مجموعه‌یی از شریف‌ترین دلائل

را برای کم خوانی در اختیار داشت. او می گفت: «صد کتاب. برای یک عمر بلند. کافی ست» و آن صد کتاب را هم فهرست کرده بود و آن فهرست را همه ساله تکثیر می کرد و به یک یک شاگردان تازه اش می داد. — آن فهرست را داری؟

— خیر. یک بار که به خانه مان حمله کردند، آن را هم بردند.

— می توانم آن دبیر را پیدا کنم؟

— همانطور که آنقدر گشتی تا یک کتدوی عملی پیدا کردی؟
نح... اعدامش کردند.

— آه... خدای من! فقط به خاطر همین فهرست؟

— خیر. به خاطر آنکه به جای کتاب خواندن، زیستن با مردم را تبلیغ می کرد، و اندیشیدن را، و عمل کردن را؛ پیاده رفتن، بیل زدن، کوه، سخن گفتن با دردمندان، دویدن در دشت، خندیدن، نترسیدن. پیام هایش بسیار ساده بود، و راه دُرُستِ ارسالِ آنها را به دُرُستی می دانست.

— در فهرستِ او، یادت هست که از مارکس هم کتابی بود؟

— بله. فقط یکی.

— از کجاست؟

— فقط یکی.

— از کتابهای اسلامی.

— فقط قرآن و نهج البلاغه. شاید یک کتابِ بسیار دشوار هم.

— از مذاهبِ دیگر؟

— آوستا، تورات، انجیل، اوپاتیساد، و گمان می کنم مهاباراتا و سخنانی از بودا.

— از شاعران؟

— دیوان حافظ، رباعیات خیام، برگزیده یی از غزلیات مولوی، و منتخبی از شعرِ معاصر: نیما، شاملو، فروغ، سهراب، سایه، کسرای، — خدای من! او چطور توانسته بود زندگی را اینطور فشرده کند؟
— با راه رفتن در کوه، اشک ریزان نگاه کردن به بچه ها، نشستن با تنگدستان، دهقانان، کارگران...

— خودش وابسته به کدام مکتب بود؟

— زندگی، و همین صد کتاب.

— تضادهای و تناقض ها را چطور حل کرده بود؟

— تضاد و تناقضی حس نمی کرد. بسیار آسوده و بی دغدغه بود.
خوب گریه می کرد، خوب می خندید.

— وقتِ اعدام هم؟

— با هم که نمی شد پسر جان! شنیدیم که بی ریا خندیده بود و فریاد زده بود: من، خوشبخت و عاشق می میرم.

— از او، کسی مانده است؟

— یک دخترش را، بعد از او، اعدام کردند. دو پسرش، و همسرش، گریختند، و تا چند ماه پیش، یقیناً زنده بودند.

— در گلشاران شما؟

— پشتِ ساوالان پدر برای شان کلبه یی ساخت، و زمینی را شخم زد؛ و چند گوسفند، یک جفت گاو، و تعدادی مرغ و خروس ایرانی به آنها داد. نزدیک کلبه شان، چشمه یی هست، و چند درخت، و یک کندو. گندم و جو می کارند.

— و همان صد کتاب را هم با خود دارند؟

— بعضی از آنها را. بعضی را هم از حفظ هستند؛ مثل حافظ و خیام...

— کاش آن فهرست را داشتی! من... من... همان صد کتاب را نگه

می داشتیم و الباقی را می فروختیم... کنار خیابان ..

— نام بسیاری از آنها را می توانم به یاد بیاورم

— بیاور! و من، کنار خیابان، جلوی دانشگاه تهران، مثل آنها می دیگر.

بساطم را پهن می کنم و کتابهایم را می فروشم می خرم و می فروشم. این کار که عیب نیست. هست عسل؟

— نه... اما آن گیله مرد پیر می گفت که تو عاشق کتابهایت هستی، و چندبار خوانده ها را هم نه می بخشی نه می فروشی. اگر راست می گفت، که یقین می گفت، چرا اینطور شتابان تسلیم می شوی و تسخیر عقیده می دهی — مرد؟

— من سالها بود که فکر می کردم این همه خواندن بیهوده است، بیماری ست، و در پی باد دویدن است. من حس می کردم، و زیر لب می گفتم، که راه های پیچیده را در کتاب ها پیدا کردن و در کتابها پیمودن، کار کودکان است: اما باز هم در لابه لای کتابها پی چیزی می گشتم که نمی دانستم چیست.

— پی چیزی که عاقبت، بیرون کتابها پیدایش کردی.

— راست است: و مدتها بود که کتاب، خسته ام می کرد: اما می ترسیدم... می ترسیدم و احساس خجالت می کردم که بگویم. تو، بانوی آذری من، امروز، ضربه پی زدی که آرزویش را داشتم

— اما این را هم بدان که کتاب فروختن کنار خیابان، از نو بر نمی آید، مرد!

— بر می آید. خواهی دید

•

عسل گفت: نگاه کن! به بازی گنجسک ها روی برف. چه آسوده و بی خیال می خندد

گیله مرد کوچک اندام، پاسخ داد: زمانی که کودکی می خندد، یاور دارد که تمام دنیا در حال خندیدن است، و زمانی که یک انسان ناتوان را خستگی از پای در می آورد، گمان می برد که خستگی، سراسر جهان را از پای در آورده است.

چرا ناامیدان، دوست دارند که ناامیدی شان را نوجوانه تبلیغ کنند؟ چرا سرخورده گان مایلند که سرخورده گی را یک اصل جهانی ازلی — ابدی قلمداد کنند؟

چرا پوچ گرایان، خود را، برای اثبات پوچ بودن جهانی که ما عاشقانه و شادمانه در آن می جنگیم، پاره پاره می کنند؟

آیا همین که روشنفکران بخواهند بیماری شان به تن و روح دیگران سرایت کند، دلیل بر رذالت بی حساب ایشان نیست؟

من هرگز نمی گویم در هیچ لحظه ای از این سفر دشوار، گرفتار ناامیدی نباید شد. من می گویم: به امید باز گردیم — قبل از آنکه ناامیدی، نابودمان کند.

•

عاشق، تکدی نمی کند.

عاشق، حقارت روح را تقبل نمی کند.

عاشق، تن به اعتیاد نمی دهد.

عاشق، سرشار است از سلامت روح، و ایمان.

عاشق، زمزمه می کند، فریاد نمی کشد.

•

یک روز صبح، می روم بساطم را کنار نرده های دانشگاه می گسترانم. ابتدا کمی خجلت زده ام، و گنج، و نامعادل، در خانه، صدها کتاب کهنه و نمدار را روی هم، و در کنار هم، چیده ایم. از بعضی کتابها، حتی دوتا

دارم. یک بسته ی بزرگ از آنها را آورده ام. بساطم را پهن می کنم و خودم به دیوار سنگی پای نرده ها تکیه می دهم. غسل می خندد: نمی توانی می توانم.

— نمی توانی.

— می توانم.

— نمی شود.

— می شود.

— کار تو نیست.

— کار من هست. فقط، پاندازی، کار من نیست. فقط.

— حرف زشت زن! تو جاسوسی هم نمی کنی.

— آن هم نوعی از همان است که گفتم.

— تو رشوه خواری هم نمی کنی.

— آن هم نوعی از همان است که گفتم.

— پس هر کار خلافی، نوعی از همان است که گفتم.

— نوعی از همان است که گفتم.

— این چند است آقا؟

— بالای صفحه ی اول نوشته ام.

جوان، به بالای صفحه ی اول و به من نگاه می کند. پول را می دهد و

می رود. فرار می کند.

ایستاده ام و نگاه می کنم. قدری عرق کرده ام. آدم هایی که بی اراده توقف می کنند، یا میل به آن دارند که مغلوب نشوند، یا کُهنه خری را کاری شرم آور می دانند، یک بَری می ایستند. یک شانه شان، مُردد، به جانبِ بساطِ من است. اینگار که در حال عبورند و هیچ چیز نمی تواند آنها را متوقف کند. نام کتابها از زیر نگاه هایشان لیز می خورد و رد

می شود. پی چیزی نیستند. یک بَری نگاه می کنند و می روند. زیر کتابها چادرشپ فرسوده پی انداخته ام که چندین سوراخ دارد. مقداری هم وصله کاری. غایرانی هستند که بی اعتماد به خویشند. می ترسند که اسیر یک کتاب شوند و کلاهی سرشان برود. هنوز نخریده به فکر پس دادن اند، و اینکه فروشنده پس نگیرد. راحت نیستند. کج می ایستند؛ کج نگاه می کنند؛ و پیوسته نگاه از کتابها برمی گیرند و به دیگران نگاه می کنند تا ببینند آنها به چه کتابهایی خیره شده اند. شهرستانی ها، مهربان تر و جدی تر از مرکزی ها به کتاب ها می نگرند. در چشم هایشان نوعی اعتقاد هست. آنها که چُمباتمه می زنند و مثل مُرغابی به جلو می خزند، واقعاً پی چیزی می گردند. آنها دائماً قیمت می کنند. قیمت های من خوب است. حتی کتابهای نایاب را زیر قیمتِ پُشتِ جلد می گویم. دلم می خواهد. نمی خواهم دستِ خالی به خانه برگردم.

یکی، آهسته و رازمندانه می گوید: این را به این قیمت نفروش! نایاب است. تجدید چاپ هم نمی شود. من دارم؛ و الاً به دو برابر این قیمت می خریدم. هم الان هم دو برابر بخرم، کمی بالاتر می توانم گران تر بفروشم. این را هم خیلی ارزان گذاشته یی. این کاره نیستی. نه؟

— نه برادر، نه...

— عیب ندارد. حوصله داشته باش! قیمتِ عشق همیشه بیش از تحملِ آدمیزاد بوده است. باید، اما سخت است که زندگی را به یک عاشقانه ی آرام تبدیل کنی. باید، اما سخت است. می دانم. اینها را که بفروشی — تمام شان را از خانه آورده یی. نه؟ — باز پیدا نمی کنی که بیاوری و بچینی و بفروشی. مجبور می شوی بروی سر کار دیگر. مرا می شنوی؟ یاید یا احمد آقا مددی که سر آن چهار راه، بیکار، کنار روزنامه فروش نشسته و سوت می زند، آشنا شوی. برو نزد او و بگو که

پویا تو را معرفی کرده. او کارش همین است که برای آدم‌هایی مثل تو کتاب جور کند. اذیت هم کردند؟

— فقط همان بیست و سه روز اول.

— بگذریم. این را تا سه برابر هم قیمت بگذاری، می‌رود. این را اصلاً رو نکن! دردسر دارد. مرا می‌شنوی؟
— تو، آذری هستی؟

«— عسل! خوب است. کارِ دل نشینی‌ست. درآمده‌ش هم خیلی بیشتر از معلمی‌ست. مُرده‌شوی بازنشستگی را ببرد! این کار، کاملاً در اراده‌ی خودمان است — که کی باز کنیم، کی ببندیم» که ناگهان، آشوب می‌شود. چند پای پوتین پوش روی بساطم فرود می‌آید. می‌شنوم: «اینجا چکار می‌کنی؟ کی اجازه داده بساطت را اینجا ولو کنی؟» و کتابها را می‌بینم که زیر شم ستوران، له و لورده و اوراق می‌شود. کتابها. کتابها. مردم، با فاصله ایستاده‌اند و نگاه می‌کنند.

— تو گفתי عاشقان تنها نیستند.

— تنها نیستند؛ اما عاشق که هستند. درد، ملکِ عاشقان است.

مأموران، با لگد، کتابها را پرواز می‌دهند، یا توی جوی آبِ راکد می‌اندازند، و یا با زحمتِ خَم می‌شوند و برخی را چر می‌دهند. چر می‌دهند. دیگر، کاری نمی‌شود کرد. مردم، با فاصله ایستاده‌اند و نگاه می‌کنند. هیچکس نفس نمی‌کشد. هیچکس اعتراض نمی‌کند. اعتراض، در قلب‌ها می‌ماند تا شکوفه کند.

«ناصر خسرو قبادیانی»، کوپیده می‌شود، «تهوَع» سارتر، به مهرِ لگدی گِلینِ ممهور می‌شود، «حافظ» کهنه‌ام — دو تا داشتیم — تگه تگه می‌شود، «گزیده‌ی غزل‌های مولوی»، «اجازه هست آقای پرشت؟»، «چشم‌هایش» بزرگ علوی، «جای خالی سلوچ» دولت آبادی،

«همسایه‌ها»ی محمود، «صد سال تنهایی»، دو جلد قرآن جیبی، چندین جلد از کتابهای «برگزیده‌ی شاهکارها»... بیش از صد جلد بود... شاید کم از ده جلدش را فروخته بودم. من نگاه می‌کردم. بعد، ناگهان، ناگهان، نعره زنان می‌دَوَم: «مغولها... مغولها... مغولها برگشته‌اند...» و می‌دَوَم وسط خیابان، دُرُست روی انتشارات «طهوری»، و بر سر زنان، نعره می‌کشم: «مغولها، مغولها... مغولها آمدند...» و می‌شنوم — همچو پژواکی — که دیگری هم می‌گوید، و می‌شنوم که تنی چند می‌گویند، و جماعتی، و ملّتی، و تمام تاریخ فریادهای هراس انگیز می‌کشد که: «مغولها... مغولها...» و می‌بینم که مأموران، سواره و پیاده، با سپر و بی‌سپر، به مردم حمله می‌کنند، و می‌بینم که کسانی، جلوی کتابفروشی‌های آن طرف خیابان هم ایستاده‌اند.

— مغولها، مغولها... مغولها، مغولها...

یک مغول، کمان بر سر دست، تسیری از چله می‌کشد و در کمان می‌نشاند. «ستون کرد چپ را و خم کرد راست. خروش از خم چرخ چاچی بخواست». «قضا گفت: «گیر!» و قدّر گفت: «دِه!»...» و من گفتم: «عسل بانو! هیچ چیز مثل خود استبداد، استبداد را رسوا نمی‌کند» و قضا پُر شد از نعره‌های کوه‌شکن آسمان شکاف «مغولها، مغولها» و خیابان پُر شد از ضربه‌ها و دویدن‌ها و زمین خوردن‌ها و «بگیر و ببند و بکوب و بزن» ها، و عسل، همچنان که می‌خندید و به چادر شب تکه تکه نگاه می‌کرد گفت: دیگر این را چرا آوردی خانه؟

— خُب لازمش داریم. باید مرتبش کنیم برای جای دیگر. مغولها، همه‌ی ایران را که هنوز تصرف نکرده‌اند.

عسل می‌خندد و می‌گوید: خوشبختی، همیشه به شکل خوشبختی نیست. ما خوشبختیم: شکنجه شدگان خوشبخت، و آنها سیه بختند:

شکندجه کنندگان سببه بخت.

صدای زنگ در برحاست

عسل گفت: «محکم باش!» و این همدی حرفی بود که ده می خوانست او در آن لحظه بزند.

در راه بی آنکه پرسد «کیست؟» گشود — بی خیال

آنجا چهار نفر، یا پنج نفر، ایستاده بودند. همه — شاید سه یا چهارم سلام کردند: شاید اما بسیار نرم زده.

عسل گفت: سلام به همه. بفرمایید!

جوان اول، لهجه را دریافت و به آذری گفت: مزاحم نمی شویم.

حرفی داریم. این رفیق من، حرفی دارد. می تنوید؟

عسل به آذری جواب داد: چرا نشنویم؟ اما به آذری نگویید. شوهرم گیلک است. آذری را هنوز، خوب نمی داند.

گفتم: «او هم گیلکی مرا خوب نمی داند» و همه تبخند زدند و پرودت، قدری عقب نشست.

جوان دوم، یک بسته ی کوچک — در روزنامه پیچیده — را دراز کرد طرف ما

من، نفر سوم را شناختم. پویا بود.

مرد صاحب بسته گفت: باید قبول کنید! ما همه با همیم. امروز نوبت شماست، فردا نوبت ما.

عسل، بی آنکه نیم نگاهی به من بیندازد، محکم، دستش را دراز کرد و بسته را گرفت.

— قبول می کنیم. خیلی هم ممنون. جایی می نویسم.

پویا، سادمانه به من گفت: این مرد، آقای مددی ست، که درباره اش با شما حرف رده بودم. حالا خودش آمده.

— دیگر که نمی گذارند بساط پهن کنم.

مددی گفت: غمی نیست. ما یک ساگرد برایتان می گیریم که به جای شما، کنار بساط بایستد. نصف — نصف ببرید.

— کتاب را شما می دهید، کار را هم ساگرد شما می کند. من این میان چکاره ام که نصف ببرم؟

پویا می گوید: شما باید کارتان را یکتید، کار خودتان را، به هر حال، جابجایی می کنیم. من که به شما گفتم: عاشقان، هرگز تنها نبوده اند.

عسل، آسوده می خندد: بیا بید تو! جای بهاردی لاهیجان داریم — گل گل، برایتان دم می کنم.

— وقت نداریم. بعدها، شاید.

— دوست دارم رسید بدهم، بابت این بسته.

— بعداً بدهید به آقای مددی. خدا حافظ!

مددی می گوید: شاید بتوانم یک زیرپله برایتان جور کنم که راحت تر باشید. قدری بول می توانید جور کنید؟

— بله... حتماً...

...

— بانوی خوب آذری من! عشق، آسان نیست، اما عاشقان هرگز تنها

نبوده اند. زندگی مان، زیر پوتین های چند مأمور، به زیبایی آرس پیش می رود.

— و به گسندگی دریای خزر، آرام می بخشد.

•

بیا تا برکه های حقیر دغدغه را دریا کنیم ای دوست!

چرا که هیچ دریایی، هرگز، از هیچ توفانی نهراسیده است.

و هیچ توفانی، هرگز، دریایی را غرق نکرده است.

شب، عجب شبِ پُر تصویریست؛ و صداها، چگونه از تصویرها تبعیت می‌کنند: همه... همه... همه می‌دوند. همه می‌دوند. تا همین چند لحظه پیش مگر نبود که همه، خاموش و سر به زیر ایستاده بودند؟ من فریاد می‌کشم: «مغول‌ها» و می‌شنوم — شنیدم — که دیگری هم می‌گوید: «مغول‌ها، مغول‌ها... مغول‌ها، مغول‌ها»، و می‌شنوم که تنی چند می‌گویند: و هیچکس، در سراسر خطه‌ی دانشگاه، این سوی و آن سوی خیابان، و دوان در وسط خیابان نیست که از اعماق وجود، یا زیر لب، «مغول‌ها» را باز نگوید. اتوبوسی رد می‌شود که در آن، مردم، یکصدا، چنانکه گویی سرود مقدس ملی خویش را می‌خوانند، با مشت‌های گره کرده‌ی از پنجره‌ها بیرون آمده فریاد می‌کشند: «مغول‌ها، مغول‌ها»، و نه حتی «مرگ بر مغول‌ها»، بل با همان ایجاز تاریخی سوزان، و من — حال، شب، در بستر، کنار عسل، بیدار مانده به خاطر آن همه تصویر و صوت مهاجم — می‌اندیشم که آنها، اتوبوس‌نشین‌ها، از ماجرای تهاجم مغول‌ها به چادرشپ تکه تکه‌ی من چه خبر داشتند؟ از کجا آمده بودند و به کجا می‌رفتند؟ این، اما، به فکر می‌رسد که چه خوب که می‌وجود نداشت و مشت‌های آنها در تن من فرو نرفته بود؛ و می‌اندیشم که آنها، شاید، زمانی، در مدرسه‌هایشان، در درس تاریخ، حمله‌ی مغول‌ها را خوانده باشند، و نفرت‌شان، یک نفرت تاریخیست، نه عاطفی.

— عسل!

— بله؟

— ابتدا، مثل مرگ، بسی صدا بودند. مردم را می‌گویم. امروز را می‌گویم. بعد، صدایشان که برآمد، خیال کن که دماوند خاموش، به شوق آتش‌افشانی گرفتار شد. درست آن زمان که هیچ مأموری انتظار ندارد

که عابری، نفسی، به جسارتی بکشد، یکپارچگی غوغایی گر کنند و هزار سویه، مأموران ستم را دیوانه می‌کند. نگاه کن! ما ملت خاموش خاموش توستری خور، هرگز اینقدر پُر خروش و یاغی نبوده‌ایم، و ما ملت یاغی پُر خروش، هرگز اینقدر خاموش و سر به زیر نبوده‌ایم. ما ملت عاشق، چقدر خوب می‌دانیم که چگونه می‌توان، به ضرورت، صدا را — مثل نفرت — به سکوت تبدیل کرد، همانگونه که می‌دانیم چگونه می‌توان نان تازه را خشک کرد و نگه داشت، برای روز میاداد؛ و گوشت را قورمه کرد و نگه داشت؛ و ماهی را نمک سود و دود زده کرد و نگه داشت؛ و امید را مثل یک قرآن خطی بسیار کهنه، در پوششی از مخمل سبز، در ته صندوقی قدیمی نگه داشت. ما ملت، چقدر خوب می‌دانیم که کی باید به یک صدای برخاسته‌ی به ظاهر آرام، با میلیون‌ها صدای رسای خوف انگیز پاسخ بدهیم. یک ملت عاشق، مثل ملت ما، ملتیست که به هنگام نعره کشیدن، به هنگام جنگیدن، چگونه نعره کشیدن و چگونه جنگیدن را خوب می‌داند.

یک ملت عاشق، مثل یک قطعه سنگ عظیم حجیم غول‌آسا در دیواره‌ی کوهی رفیع، خاموش است و آرام و موقر — مگر در آن لحظه‌ی هراس انگیز که بخواهد، به قصد له کردن، از دیواره جدا شود.

— می‌دانی؟ یک ملت عاشق را نمی‌توان مثل یک گیله مرد عاشق توصیف کرد و کوچک نکرد. این ملت عاشق که گلیمش را، دست کم، ده هزار سان، از تن دریا دریا آب بیرون کشیده است، باز هم، تا ابد هم، خواهد کشید. حال، رها کن و از فردای گیله مرد عاشق بگو! آیا «زیر پله» ی آنها را قبول می‌کنی؟

— اگر تو نگوئی «نکن»، چرا نکنم؟ چند روز دیگر، بچه‌ها مان شیر می‌خواهند و تو دسته گلی که بوی همان گل‌های کوتا و بیابانی را بدهد،

می‌خواهی. یک کتابِ کهنه فروشیِ کوچکِ زیرِ پله، خیلی از دردهای مان را دوا خواهد کرد.

— اما خودت نمی‌توانی به آنجا بروی، مگر آنکه مه آنقدر غلیظ باشد که مأموران ساواک، از فاصله‌ی صفر هم نتوانند تو را ببینند.

— مه را، به من قول دادی که فراموش کنی. یک روز، عاقبت، من و تو هم به آنجا خواهیم رفت و کتابهای کهنه‌ی خطی خواهیم فروخت. یک روز، خواهی دید.

— دوست‌تر دارم که کتابهای سیاسی ممنوع بفروشم، تا عتیقه.

— هر ممنوعی از اینگونه، به تدریج، عتیقه خواهد شد، و هر عتیقه‌یی، سرشار از زندگی.

— بخوایم...

•

شب‌ی با آسمانی چنین شفاف، با بوی هزار عطرِ درآمیخته، با این همه آواز جیرجیرکها، پای دیوار ساوانان، چرا باید تن به خفتن سپرد؟ چرا باید که چشمها، راه حضورِ ستارگان، را بست؟

عاشق، شب را به خاطر شبِ بودنش دوست دارد، نه به خاطر آنکه می‌توان ندیده‌اش گرفت، خویشتن را در محبتِ اُتاقیِ محبوس کرد، و به قتل عامِ تصویرها و اصواتِ موسیقاییِ شبانه مشغول شد.

عاشق، خواب آلوده نیست، شیفته‌ی بیداری‌ست.

عاشق، صدای نسیم شبانه را عبادت می‌کند. تا ایاز.

•

چند روز بعد که زیر پله را گرفتیم، و چند ساعتی را — به وسوسه — در چیدن کتابها به آن جوانِ خاموش کمک کردم، حادثه‌یی غریب، نه زانوانم را، که سخت‌ترین صخره‌ی روحم را به لرزه انداخت: کسانی

می‌آمدند، سرک می‌کشیدند، سلام می‌کردند، تبریک می‌گفتند و می‌رفتند. زنی آمد، سلام کرد، مرا با چشمانش محک زد، دو جلد کتابِ کهنه به سویم دراز کرد و گفت: اینها را، آن روز که مغولها کتاب‌هایتان را غارت کردند، من برداشتم.

— ممنون، خانم!

کتابها را گرفتم. مالِ من نبود.

زن، رفته بود.

زمانی بعد، دو مرد رسیدند. هر یک، بُرجی کوتاه از کتاب به سویم دراز کردند.

— سلام آقا! اینها را آن روز...

— اما من کتابهایم را می‌شناسم...

دو مرد، بی‌جواب، رفتند.

و زمانی بعد: این کتاب، کنارِ جوی افتاده بود — آن روز که مغولها حمله کردند...

و زمانی بعد، پیر مردی با عینک و عصایش: جوان! این حافظ مال شماست. جلدش کمی صدمه دیده. انگار که زیر سُم ستوران مغولان بوده؛ اما به هر حال، حافظ است جوان. فرقی که ندارد...

عجب تنها جُمئیِ خدای من!

آن صد جلد کتاب که از خانه آورده بودم، تا ساعتی بعد، انبوه شد و انبوه‌تر. در میان آنها، کتابهایی بود کاملاً نو. عطرِ جلدِ نو داشتند. پوششِ شفاف‌شان به دست می‌چسبید. و کتابهایی که هرگز آنها را ندیده بودم... و نمی‌توانستم رد کنم. نمی‌توانستم. دیگر، حتی نمی‌توانستم بگویم: «متشکرم آقا! متشکرم خانم! متشکرم دخترم!». دیگر از این حرفها گذشته بود. آنها مثل یک گروهِ بزرگِ نوازنده،

سازهایشان را بی صدا کوک می کردند. بی صدا. آنها، به زودی، دسته جمعی، در تالاری عظیم می نواختند؛ یک عاشقانه ی آرام را... شاید خونین اما متین و آرام...

بسیاری از خُرده حوادث، شبیه بسیاری از خُرده حوادث دیگرند، و کتابها مملو از همین خُرده ها. تو که کتابها را بهارچین کرده یی، حق است که عاشقانه ی آرامت را نیز چنین کنی. مأموران، عاقبت به خانه ی ما می آیند. آنها از صاحبخانه می پرسند که چرا خانه اش را به ما اجاره داده است. صاحبخانه، خونسرد و طلبکار می گوید: می شناسم شان. یعنی مرد را می شناسم. پدرش از چایکاران شمال است. مال لاهیجان. ما با هم رفاقت و خویشی داریم. خاله ی بزرگ من همسر یکی از عموزاده های این آقای چایکار است. یکی از بچه های من هم شاگرد این آقا بوده... در انزلی...

عجب می داند!

می آیند سراغ ما. به من می گویند: راه بیفت! شهر را با چهار تا کتاب کهنه به هم ریختی گریختی. چند ماه است به دنبالت هستیم. تو، باز، آن جسارت غریب آذریات را بروز می دهی. راه بر من می بندی.

— نمی گذارم بیریدش. من یا به ماهم. تنها هستم. یک جو شرف داشته باشید. یک جو غیرت. کتاب کهنه فروخته، نامردی که فروخته، وطن که فروخته. نمی گذارم...

دستی، تو را پس می راند.

دستی تو را به جانبی پرت می کند.

من درگیر می شوم. فایده یی ندارد؛ در مقابل آنها مثل موش هستم. دیگر هیچ فایده ندارد؛ اولین فرزندمان را به احترام عشق به وطن و آزادی به خاک می سپاریم.

«خداوند! کینه ام را به دشمنان میهنم عمیق تر کن

و زخم روحم را چرکین تر.

خداوند!

خوف از ظالم را در من بعیران

و توان آن عطا می کن که تخت سینه ی ناکسان بگویم.

بی ترس از عواقب خوف انگیزش...

خداوند! کینه ام کینه ام کینه ام...

تو می گویی: مسأله یی نیست. گروهی زود می میرند، گروهی دیر، و

گروهی هرگز نمی میرند.

ما تنها عزاداران تاریخ نیستیم.

پس، مسأله یی نیست. مسأله یی نیست...

اگر هنوز هم عاشقیم، چرا از کنار زمان عزاء با قدم های بلند، رد

نشویم؟

عاشق، جدی ست اما عبوس نیست.

— محبوب آذری من! آخم هایت را باز کن! تا آن زمان که زنده ییم،

خوشبختی نیز — مانند آب و مهتاب — نمی تواند دروغ باشد.

ما همانگونه که به داشتن امید محکومیم، به تصرف خوشبختی نیز.

برای ما، راهی جز حفظ اعتقاد به خوشبختی و تلاشی خیره سرانه به

قصد رسیدن به این منزل من باقی نمانده است.

باید از باید ببریم که مُحتمل است سعادت چیزی دور از دسترس باشد؛ چرا که تنها اعتقاد به اینکه سعادت، دور از دسترس ماست، سعادت را دور از دسترس ما نگه می‌دارد.

هیچ چیز، همچون اراده به پرواز، پریدن را آسان نمی‌کند.

هیچ چیز همچون باور ساده دلانه و صمیمانه‌ی سعادت، سعادت را به محله‌ی ما، به کوچه‌ی ما، و به خانه‌ی ما نمی‌آورد.

سعادت، شاید، چیزی نباشد إِلَّا همین اعتقادِ مؤمنانه به سعادت.

محبوبِ آذری من! اخم‌هایت را باز کن!

•

بوی سیبِ زمینی‌های برشته زیر خاکستر.

عطرِ سیبِ گلاب، همچون مسافری عزیز، که از دور دستها می‌آید.

بر خاکِ بنشین، به من تکیه کن، و سوختنِ سختِ این هیمنه‌ی

مرطوب را بنگر!

برادرت، خود را از جادوی شعله خلاص می‌کند، برمی‌خیزد و به

درون شب می‌رود.

«باز فریادِ شبشکافش از اعماقِ دور می‌لرزاند.» من در آوازش تنها

واژه‌ی ترجیعش را می‌فهمم: «آذربایجان» و شورِ مردِ جوان را برای

آنکه تمامی حسِ خویش را به قلبِ این واژه منتقل کند، احساس می‌کنم.

شب به کناره‌ی سحر می‌رسد. بچه‌ها در کلبه‌ی پدربزرگ، آسوده

خفته‌اند. دیگر، شاید که دغدغه‌یی نیست. نمازی دگر بساید خوانند.

عبادت‌ی دگر باید کرد...

دیگر، شاید که دغدغه‌یی نیست.

شب به کناره‌ی سحر رسید، انقلاب از راه.

گیله مرد را فرا می‌خوانند. سالهای غیبتش را سالهای خدمتش قبول

می‌کنند. می‌گویند که حق دارد هر جا که می‌خواهد، تدریس کند. گילה مرد، اما، به آوارگی دل بسته است: به تدریس در خانه‌ها، به آن «زیرپله» ی باریک و آن کتابهای کهنه، به آن سفرها و ولگردی‌ها. بانوی آذری نیز. انسان، کار را انتخاب می‌کند، نه کارِ انسان را. برای‌شان مقدور نیست که به عادت تسلیم شوند. بچه‌ها هم دل‌شان نمی‌خواهد که آنگونه نظامی در کار باشد — گرچه پسرک، در مدرسه، در مقابل «شغل پدر؟» نمی‌داند که باید چه جوابی بدهد.

شاید، شاید که دیگر، دغدغه‌یی نباشد.

— برویم رودبارک. بدون مه. بدون اتوبوسِ زندان. از آنجا به سردچال، برگردیم. برویم عباس آباد. بدون مه. از آنجا به جانبِ شمالِ غربی. از کنارِ دریا. عشق باید مثل پَر سینه‌ی کاکایی‌ها نرم باشد. برویم لاهیجان.

— دیگر از پدر خبری نیست.

— عزا نگیر! مادر که هست. عموهايت که هستند. آن باغِ کوچکی

چای، که می‌رود تا بالای تپه. چای کارانِ قدیمی دورت جمع می‌شوند.

— حالا همه چیز درست می‌شود؟

— هیچ وقت همه چیز درست نمی‌شود؛ چون توقعاتِ ما بیشتر

می‌شود، و تغییر می‌کند. هیچ قلّه‌یی آخرین قلّه نیست. رسیدن، غم

انگیز است. «راه، بهتر از منزلگاه است». برویم بی‌آنکه به رسیدن

بیندیشیم؛ اما، واقعاً، برویم.

— بعد برویم رشت. بندرانزلی.

— و در آن کلبه‌ی کوچکِ تو، پشتِ درختانِ نارنگی، چند روزی

بمانیم.

— ای قربانِ شما بشوم الهی! قدمتان روی چشم! گیجم کرده‌ید.

مستم کرده‌ید. بیایید تو! به چشم پدری، عجب گلزاری ساخته‌یِ مرد! این پسر مال شماست؟ خدا به شما بیخشد او را! این که توی سبد است، جنسش چیست؟ ای قربان‌تان بشوم الهی! نگاه کنید! خانه‌تان خالی خالی است. به آقایم حسین قسم که می‌خواستند و ندادم. بی‌نت چرا بگذارم؟ مال خودتان است. اجازه نداشتیم به کسی بدهم. آهای خانم جان! بچه‌ها! بیایید! اینجا را نگاه کنید! ... شما اینجا هستید؟ پس چرا صدایتان در نمی‌آید؟ می‌بینید؟ عاقبت برگشتند. ای خدا، ای خدا! بروید آنجا را ببینید. «چیزهای دیگر» هم دارد. تخت خواب هم. من اما چه می‌دانستم چهار نفری برمی‌گردید... آ... پنج نفری! یا امام! این آقا که دیگر فرزند شما دو تا نیست... بله؟

— نه پدر! برادر من است.

— زندان کشیده است. از صورتش پیداست. یعنی کسی هم هست که زندان کشیده نباشد؟ خُب... دیگر فراموش کنیم... پیش ما می‌مانید. نه؟ — نه پدر. در راهیم؛ اما زیارتان واجب بود...

— فدایتان بشوم الهی! لا اقل یک ماه، یک هفته... خُب... لا اقل دو سه شب...

— امر کنید، می‌مانیم پدر. سه شب و سه روز.

...

— و بعد، از آن بالا، از راه آستانه، باز هم برویم پیش پدر.

— و همسر آن دبیر صد کتابی را زیارت کنیم.

— و خیلی‌های دیگر را. پدرم در دره‌های پشت ساوالان، یک روستا ساخته است.

— هیچوقت به من نگفتی که آن پشت، چنین هنگامه‌یِ است.

— دانستش چه فایده داشت؟

بوی سیب زمینی‌های برشته زیر خاکستر.

آذری، قدری خمیده می‌آید؛ اما چه غروری دارد!

— هاه! روی پا‌های خودتان ایستادید. بله؟ پیشکشی‌های ناقابلِ مراقبول نکردید. نه؟ عجب ناکسانی هستید شما! به عادت نمی‌گویم مرد! شما دو نفر واقعاً از آن ناکس‌های دست‌آول هستید. باشد... باشد... سالهای سختی بود. می‌دانم. دست کم، طعم شلاقِ سیمی را می‌دانم، و طعم کشنده‌ی اضطراب را. من اینجا، آن پشت، برای صد و هفتاد نفر جانپناه ساختم، آنوقت شما دو نفر، در آن بی‌پناهی همه درد، این سالها را آنطور به مشقت گذراندید. باشد. حالا، به نظر می‌رسد که درد، تمام شده. تب هنوز هست، که آهسته می‌رود. می‌دانم. از پستر بیماری برخاسته‌بید. مژه‌ی همه چیز برایتان تازه است. حالا چطور، مرد؟ یک کوزه‌ی بزرگ عسل از من قبول نمی‌کنید؟

— چرا نکنیم پدر؟ چهار کوزه به جای یکی؛ اما نه خیلی بزرگ؛ یکی برای آن جوان کتاب فروش که سالهاست «زیر پله» ی ما را می‌گرداند؛ یکی برای مادرم که پا درد کهنسال دارد و علاجش را در عسل اصل می‌بیند؛ یکی برای پسر دلاورت که آنجا در تاریکی، به فریاد، آذریا جاننش را می‌خواند؛ یکی هم برای ما چهار نفر.

مرد، آذری می‌خندد: هاه! نه به آن هیچ نخواستنت، نه به این چار کوزه خواستنت... به چشم... ده کوزه می‌دهم. عسل اصل، اما نه به اصالت این عسل که روزی آمدی با کندو بُردی، و حلالیت باد... که آن روز گفتم که از تو سراسر است، و امروز می‌گویم که نبود و نیست. خدا شما را برای هم ساخته بود و نمی‌دانستیم.

— یادت هست پدر؟ شما گفتی «قدش از تو خیلی بلندتر است» و او گفت «من خودش را می‌خواهم نه قدش را» و من آنجا، لای گلها نشسته

بودم و می‌لرزیدم و می‌شنیدم. وحشت آنکه نخواهیدش و پسرانیدش، دیوانه‌ام می‌کرد. چه لحظه‌هایی خدای من!

آذری، سنگین برکنده می‌نشیند، کمی پیش می‌خزد، هیمة‌ها را قدری جابه‌جا می‌کند تا شعله‌ها، باز، زنده شوند، و به رقصِ جرقه‌ها خسیره می‌شود.

— شوهرت، مرد بزرگی ست عسل؛ بزرگتر از آنچه به نظر می‌رسید، و می‌رسد. من می‌گویم: «مردان بزرگ، فقط سرداران تاریخ نیستند؛ یعنی سرداران، اغلب‌شان، اصلاً بزرگ نیستند. مردان بزرگ، فقط اهل علم و هنر نیستند. آدم‌های بی‌نام و نشانی را می‌شناسم که از تمام بزرگان جهان بزرگترند... و این گیلۀ مرد کوچک، شوهر خوب تو... پدر نوه‌های نازنین من، یکی از همان‌هاست.

خجل می‌گویم: ممنونم پدر! برای بیست سال دیگر، نیروی ایستادن به من دادی؛ اما بگذار خالصانه قبول کنیم کوچکیم تا بتوانیم بزرگ شویم، عوض شویم، رشد کنیم و دیگری شویم. بزرگ، جایی برای تغییر کردن ندارد. وقتی مظروف، درست به اندازه‌ی ظرف بشود، دیگر چگونه تغییری در مظروف ممکن می‌شود جز ریختن بر زمین و تلف شدن؟

— عجب ناکسی هستی تو، گیلۀ مرد کوچک!

حافظه، برای عتیقه کردن عشق نیست، برای زنده نگه داشتن عشق است.

اگر پرنده را به قفس ببندازی، مثل این است که پرنده را قاب گرفته باشی.

و پرنده‌ی قاب گرفته، فقط تصویری باطلی از پرنده است.

عشق، در قاب یادها، پرنده‌یی ست در قفس. منت آب و دانه بر سر او

مگذار و امنیت و رفاه را به رخ او نکش.

عشق، طالب حضور است و پرواز، نه امنیت و قاب.

•

اینطور شد تا به انقلاب رسیدیم: به سر دویدن‌ها، از این خانه به آن خانه کوچ کردن‌ها، در انتهای رودبارک، در دل جنگل، گهگاه پنهان شدن؛ و باز به سر دویدن‌ها. بچه‌ها سه بعد از آن یکی که نیامده رفت... یکی یکی آمدند و ماندند: یک پسر، یک دختر، که هنوز در سبد حصیری گیلکی راه می‌بردیمش. تو می‌پرسی: «جای عشق کجاست» و من می‌مانم.

— جای عشق، جای عشق کجاست گیلۀ مرد کوچک اندام شکستنی؟ نگاه کن که عجب جنجالی ست واقعاً! «نان، نیروی شگفت عشق را، مبادا مغلوب کند». عشق کو؟ عطر آن شاخه‌های نرگس مرطوب کو؟

— پی عطر بی‌رنگ پراکنده در فضا می‌گردد؟

— پس می‌خواهی پی چه چیز بگردم؟ شیشه‌ی خالی‌اش را که آنجا، بالای تاقچه‌ی خاطره می‌بینم؛ گل خشک شده‌اش را هم در گلدان خاطره؛ اما مگر قرار ما این نبود که عشق را خاطره نکنیم؟ مگر بر این نکته تفاهم نکردیم که خاطره، ویران کردن حال است، و ویران کردن حال، از میان بردن تنها بخش کاملاً زنده و پُر خون زندگی: عشق. مگر تو نمی‌گفتی؟

— و می‌گویم: هنوز و همیشه.

— درست است. امروز، بهتر از همیشه معنای حرفت را حس می‌کنم، و حس حرفت را: اگر دوست داشتن، به یک مجموعه خاطره‌ی مجرد تبدیل شود، دیگر این خاطرات، از جنس عشق و دوست داشتن نیستند؛

و از آنجا که انسان، محتاج دوست داشتن است و دوست داشته شدن، در این حال، علیرغم زیباییِ خاطرات، انسانِ محتاج، به دوست داشتنیِ نوس دوست داشتنی دیگر — نیازمند می‌شود، و پناه می‌برد، و این، عشقِ نخستین را ویران می‌کند، بی‌آنکه شبه عشقِ دوم بتواند قطره‌یی از خلوص را در خود داشته باشد، و عمیق باشد، و بامعنا باشد، و عطر و رنگ و شفافیت و جلای عشقِ نخستین — یا تنها عشق — را داشته باشد. یک بار، یک بار، و فقط یک بار می‌توان عاشق شد: عاشقِ زن، عاشقِ مرد، عاشقِ اندیشه، عاشقِ وطن، عاشقِ خدا، عاشقِ عشق... یک بار، فقط یک بار. بار دوم، دیگر خبری از جنس اصل نیست. شوقِ تصرف، جای عشق به انسان را می‌گیرد؛ خودنماییِ جای عشق به وطن را، ریا جای عشق به خدا را... یک بار، یک بار، و فقط یک بار. در عشق، حرفه‌یی شدن ممکن نیست — مگر آنکه به بدکارترین ریاکارِ تن پرست بی‌اندیشه تبدیل شده باشیم. تو... تمام این حرف‌ها را تو گفته‌یی...

— بله من گفته‌ام؛ اما آرام باش آرام... فاصله، ارتفاع صدا را

— مُعین می‌کند. می‌دانم. دیگر مدتهاست که می‌دانم؛ اما عشق، زمانی به خاطراتِ مُجرّد تبدیل نمی‌شود که عشقِ باقی مانده باشد. فاصله، زمانی ارتفاع صدا را مُعین می‌کند که صدا، صدای درد، صدای خشم، صدای حسّ به خطر افتادنِ چیزی عزیز نباشد. بگو... یک بار دیگر داستانِ آن زن و مرد را بگو تا با هم بشنویم؛ کُند و آهسته بگو تا کُند و آهسته بشنویم... بگو!

گیله مرد، خوابگردانه آغاز کرد: زمانی زنی را می‌شناختم که پیوسته به مردش می‌گفت: «تو تمام خاطراتِ مشترک‌مان را از یاد بُرده‌یی. تو حتی از آن روزهای خوش سالهای اول هم هیچ خاطره‌یی نداری. زندگیِ روزمره، حافظه‌ی تو را تسطیح کرده است. تو قدرتِ تخیلت را

به قدرتِ تأمینِ آتیه تبدیل کرده‌یی؛ البته آتیه‌یی که خاطراتِ خوشِ مشترک‌مان، در آن، کمترین جایی ندارد... تو، سرا، حذف کرده‌یی... حذف...» و مرد، صبورانه و مهربان جواب می‌داد: «نه... به خدا نه... من با خود تو زندگی می‌کنم نه با خاطراتِ تو... من تو را، به عینه، همینطور که روبه روی من ایستاده‌یی، یا پای شیر آب ظرف می‌شویی، یا برنج را دم می‌کنی، یا سیب زمینی پوست می‌کنی، یا لباسی تازه‌ات را اندازه می‌کنی عاشقم نه آنطور که آنوقت‌ها بودی. من تو را عاشقم نه خاطراتِ تو را، و تو، چون مرا دوست نداری، به آن یک مشت خاطره — سنگواره‌های تکه‌تکه — آویخته‌یی...» و سرانجام، مردِ عاشق، یک روز مُرد، در حالی که همسرش را هنوز هم عاشق بود، و همسرش با اینکه پا به سن گذاشته بود، چهار ماه و چهارده روز بعد، با مردِ جوانی عروسی کرد. مرد جوان، از همان شب اول، نشست پای «تصویر نما» و غرق در تماشای یک فیلم عاشقانه شد. مرد جوان، فقط به خاطر چنان رفاهی با زنِ درآمیخته بود، و البته به خاطر آنکه به تن احتیاجِ کور داشت.

ساین بار، بهتر از بارِ قبل گفتی؛ کامل ترش کرده‌یی؛ با کلماتِ بهتری قصّه‌ات را ساختی. اگر صدبار دیگر بگویی می‌توانی آن را به یک قصّه‌ی بسیار لطیف و غم‌انگیز تبدیل کنی... حالا به من بگو! ما که هنوز خاطره باز نشده‌سیم، چرا دیگر حتی همان چند کتابِ تلطیف‌کننده‌ی روح را نمی‌خوانیم؛ همان حافظ و مولوی و خیّام خودمان را؟

— مگر فرصت می‌کنیم عزیز من؟ ما حتی فرصتی برای ایستادن در صف نان و شیر هم نداریم.

— می‌دانم، می‌دانم... اما در این معرکه‌ی شیر و نان، به من بگو که جای عشق کجاست؟ آن جای بسیار بسیار کوچکِ بی‌نهایت بزرگی که عشق می‌خواهد کجاست؟ همان جایی که اگر یک نفس خالی بماند، خاطره،

گیله مرد می‌گوید: چیزهایی را که از کف می‌روند و باز نمی‌گردند، حق است که به خاطره تبدیل کنیم و در حافظه نگه داریم: کودکی‌ها را — با آن تنها ماشین کوکی شکسته و آن کُنچِ دنجِ اتاق؛ مادر بزرگ و پدر بزرگ را — با آن بگومگوهای دائمی که با هم داشتند و دارند؛ آن خانه‌ی قدیمی ماه را که عمو جان کوید و درجایش یک خانه‌ی چند طبقه‌ی خیلی زشت ساخت؛ آن بازپرسی‌های کشدار و زندان‌های انفرادی را ... و ... انقلاب را با تمامی شور و حرارتش ... اما نگذاریم که عشق، در حدِ خاطره، حقیر و مصرفی شود.

ترکِ عشق کنیم، بهتر از آن است که عشق را به یک مُشتِ یادِ بی‌رنگ و بو تبدیل کنیم؛ یاد‌های بی‌صدایی که صدا را در ذهنِ فرسوده‌ی خویش — و نه در روح — به آن می‌افزاییم تا ریاکارانه باور کنیم که هنوز، فریادهای دوست داشتن را می‌شنویم.

در انقلابِ فریاد می‌کشیم؛ به باور نکردنی‌ترین صورتِ ممکن و بلندترین صوت، فریاد می‌کشیم. خونبارش. آنچه باید بشود می‌شود. شاید اینک نقسی به آسودگی. شاید.

— جای عشق...

— باز هم صبر می‌کنم. کمی دیگر یک روز اما باید به تمام حرف‌هایم گوش بسیاری. یک خانه‌تکانی کاملاً جدی. یک خانه‌تکانی، تا تمامی آنچه را که کهنگی پذیر است، دور بریزیم. دور دور. کهنه‌شدنی‌ها را، نه قدیمی‌ها. من تسلیم این گردبادِ کوبنده‌ی ضدِ زندگی که اسمش را «زندگی روزمره» گذاشته‌اند نمی‌شوم. «زندگی روزمره»، همدی

زندگی است. ما اگر تمامی لحظه‌های زندگی مان را زندگی کنیم، دیگر چندان جایی برای خاطره‌های عاشقانه‌ی احساسی رقت انگیز باقی نمی‌ماند.

در روزمرگی زندگی یک موسیقیدان، همان آهنگهایی موج می‌زند که در تمام طول حیات انسان می‌تواند حضوری مؤاج داشته باشد.

در زندگی جاری یک نقاش هم همان پرده‌های نقاشی شگفت انگیزی پدید می‌آید که پیشاپیش، رنگ و طرح ابدیت را بر تن خود دارند.

گیله مرد! زندگی عاشق، چرا باید از زندگی خالق چیزی کم داشته باشد؟

— من کی گفتم باید چیزی کم داشته باشد عسل؟

— پس، یک روز، خیلی زود، باید بنشینم، بی‌دغدغه‌ی شیر و نان و درس و مدرسه، به تمام حرف‌هایم گوش بسیاری: باادب، خاموش، حرف شنو، مهربان، و با روحی که آماده‌ی پذیرفتن حرفِ درست باشد و تغییر دادنِ واقعیت به سود حقیقت...

یک بار باید عاشق دیگری شد

اما یک بار نباید زندگی کرد، و زندگی را نباید یک قطعه‌ی کامل غیر قابل تقسیم به اجزاء فرض کرد: یک گلدان، یک کوزه، یک کاسه... نه... زندگی به اجزاء بی‌شماری قابل تقسیم است که هر جزء، به تنهایی، زندگی است. هر واحدِ کوچکِ زندگی، زندگی است، و کلِ زندگی باز هم زندگی. چه کنیم که نام جزء و کل، یکی است؟ چه کنیم؟ اما اگر قرار باشد که ما فقط یک بار زندگی کنیم، زندگی، چیزی بسیار زشت و مبتذل خواهد شد — همانطور که اگر دوبار عاشق شویم، عشق چیزی بی‌اعتبار

و بی معنی می شود.

•

مگذار که عشق، به عادتِ دوست داشتن تبدیل شود!

مگذار که حتی آب دادنِ گلهای باغچه، به عادتِ آب دادنِ گلهای باغچه تبدیل شود!

عشق، عادت به دوست داشتن و سخت دوست داشتنِ دیگری نیست؛ پیوسته نو کردنِ خواستنی ست که خود، پیوسته، خواهانِ نوشدن است، و دیگرگون شدن.

تازگی، ذاتِ عشق است، و طراوت، بافتِ عشق. چگونه می شود تازگی و طراوت را از عشق گرفت، و عشق، همچنان، عشق بماند؟

•

عسل، گل به گونه انداخته، می آید، کنار مردش می نشیند، سر بر شانه‌ی مرد می نهد و خجلت زده و آذری می گوید: گوش از این آهنگ برمی داری؟

— اگر تو بخواهی، البته که برمی دارم.

— و به حرف هایم گوش می دهی؟

— هیچ آهنگی را بیشتر از آن دوست ندارم.

— پس فرصت بده بگویم تا تمام شود؛ آنوقت جواب بده!

— اگر نخواهی که جواب بدهم، آنوقت هم نخواهم داد.

— می خواهم؛ اما حال بشنو، گیله مرد! من دفتری دارم که تمام شعر گونه های را که برایم گفته یی، و حتی واژه ها و جمله های مهرمندانه ات را در آن نوشته ام و می نویسم. شاعرِ بزرگی نیستی. نیما، شاملو، سهراب و احمد رضا احمدی نیستی؛ اما در کلامت، شورِ یک عاشقِ شمالی هست — بود. حال، مدتهاست که در این دفتر، یک واژه ی عاشقانه هم

نوشته ام؛ چرا که نگفته یی تا بنویسم. به زبان تو، آیا آن قدحِ لبریز از شرابِ کلام شاعرانه ی عاشقانه، که می گفתי تا آخرین طلوع و آخرین غروب، لبریز لبریز خواهد ماند، حالی، شب در آغاز، خالی خالی شده است؟ زمانی، اگر شاعرِ بزرگی نبودی — که نیستی — لااقل برایم ترانه های دلنشین گیلکی می خواندی. دیگر، مدتهاست، که آنها را هم نمی خوانی. نه؟ چرا؟

اگر به این پرسش من آنطور که به دلم بنشیند و آن را به درد نیاورد، پاسخ بدهی، پرسش دیگری هم دارم؛ و شاید پرسشی نه، گفت و گویی طولانی. سکوت.

— ... مدتها، مدتها در این باره اندیشیده ام، عسل، تا به اینجا رسیده ام که نادلخواه ترین نقطه ی ممکن است:

از شباهت، بیزارم عسل! شباهت میان این آواز و آن آواز، این کلام عاشقانه و آن کلام، این نگاه و آن نگاه، دیروز و امروز. از شباهت، به تکرار می رسیم؛ از تکرار، به عادت؛ از عادت به بیهودگی؛ از بیهودگی به خستگی و نفرت.

چگونه پاسخی بیابم که به دلت بنشیند، حال آنکه خود، هنوز، به چنین پاسخی نرسیده ام؟ اما عیب، شاید از من نباشد، از مرغانِ مُقَلَّد باشد؛ طوطیانِ قندِ پارسِ ندیده ی شکر شکن شده. وای بر آن روزی که چیزی — حتی عشق — عادت مان شود. عادت، همه چیز را ویران می کند — از جمله عظمتِ دوست داشتن را، تفکرِ خلاق را، عاطفه ی جوشان را. مشکل من این است — این، شده است — که مدتهاست می بینم که از عشق، بسیار بیش از آن مقدارِ ناچیزی که به راستی، در جهانِ مهر از یاد بُرده ی ما مانده است، سخن می گویند، و بیشتر آنها

می‌گویند که اصلاً اهل ولایتِ عشق نیستند.

عاشق، کم است، سخنِ عاشقانه، قراوان.

محبوبی در کار نیست اما مُطربانِ ولگرد، به آسانی، از خوبترین محبوبانِ خویش، و غیبتِ ایشان، فریادکشان و مویه‌کنانِ سخن می‌گویند.

عسل بانوی من! روزگاری ست — چه بد! — که دیگر کلامِ عاشقانه، دلیلِ عشق نیست، و آوازِ عاشقانه خواندن، دلیلِ عاشق بودن.

خلوص، حالیا قصه‌ی ست فرسوده؛ و عشق را تنها — شاید — طبیبانی هرزه در دکان‌هایشان، به شنیع‌ترین شکل ممکن، تجربه کنند.

من و تو، عسل، زمانی به کشفِ عشق رسیده‌ایم که کودکانِ بی‌خیال بازیگوش هم، سرودهای عاشقانه را، یاد گرفته‌اند که عاشقانه زمزمه کنند — با چشمانی مملو از صداقتِ صوریِ عشق. آنها، حتی «غمِ عشق» را هم، عیناً، تقلید می‌کنند. عزیز من! غمِ عشق را، باور نمی‌کنی؟

در روزگار ما، کسانی را می‌بینی مغموم، پریشان، زلف آشفته، خوی کرده، بیکاره، سر در گریبان، یا چشمانِ خُمار، عینِ عینِ عاشقانِ قدیمیِ قصه‌ها — بی‌آنکه عطرِ عشق را، یک بار، از دور هم استشمام کرده باشند. عسل! نامه‌های عاشقانه‌ی پُرشورِ نوشتن، از متداول‌ترین بازی‌های مبتذلِ عصر ما شده است؛ چرا که عشق را محک نمی‌توان زد، و هیچ معیاری در کار نیست.

عشق، آنگاه که به واژه تبدیل شد، و به نگاه، و به آواز، و به نام، و به اشک، و به شعر، و در بسته‌بندی‌های کاملاً متشابه به مشتریان تشنه، عرضه شد، در هر بازارِ غیر مُسَقّی هم می‌توان آن را خرید و به معشوق، هدیه کرد؛ و همین عشق را تحقیر کرده است.

عزیز من!

تولید انبوه، راه را، مدتهاست که بر نامکرر بودنِ عشق بسته است.

خوفناک است عسل! اما حتی به قلب هم آموخته‌اند که به تبیدن‌های

عاشقانه تظاهر کند. خوفناک است عسل!

همه چیز، بَسَل: نگاه... نگاه... من خجلم که به چشمانت که عاشق

درمانده‌ی آنها هستم، عاشقانه نگاه کنم؛ چرا که چندی پیش، در کوه،

پسر بچه‌ی را دیدم که نگاهی بسیار عاشق‌تر از نگاه من داشت، و به

دختری، با همان نگاه، می‌نگریست و از عشقِ بی‌پایانِ خویش به او، زیبا

و به زمزمه سخن می‌گفت، چندان که دخترک، سرانجام، دل سوخته

گفت: «علیرغمِ جمیع دشواری‌ها، من، زیستن با تو و تمامیِ مشتقاتش

را می‌پذیرم. پس چرا به جای عاشقانه و پنهان‌کارانه نگاه کردن، زندگی

مشترکِ عاشقانه‌ی را آغاز نکنیم؟» و پسرک، چنان گریخت که گویی از

جهنمِ مُسَلَّم می‌گریزد.

باز می‌گویم عسل: دیگر سخنِ گفتنِ عاشقانه، دلیلِ عشق نیست،

آوازِ عاشقانه خواندن، دلیلِ عاشق بودن در روزگاری که خوب‌ترین و

لطیف‌ترین آهنگهای عاشقانه را، کسانی، کاملاً حرفه‌ی و عاشقانه

می‌نوازند و به تکرار هم می‌نوازند، اما قلب‌هایشان، تهی از هر شکلی از

عشق است، من و امانده‌ام که زنبورهایت را چگونه خبر کنم...

راست بگویم عسل! گاهی چنین می‌انگارم که در قلمرو عشق، دیگر،

قلم نخواهد رفت، و در خطه‌ی عاشقان، دیگر خطی به پیادگار نوشته

نخواهد شد؛ چرا که به همتِ سرسختانه‌ی سازندگانِ سکه‌های قلب،

جایی برای سلطه‌ی راستینِ قلبِ باقی نمانده است...

سکوت:

عسل از اشک ریختنِ باز می‌ماند و نرم می‌گوید: گیسوِ مردِ ریز نقش

من! بیا و قصه‌های عشق‌های مجعولِ دیگران و آوازهای مُطربان

بی عشق را درها کن! تو نگام عاشقانه‌ات را عاشقانه نگه دار، و کلام
ساده‌ی عاشقانه‌ات را خالصانه بگو. من خلوص را به خوبی تشخیص
می‌دهم و آرام می‌گیرم.

من جواب می‌دهم: درد این است که در عصر ما، خالصانه گفتن را هم
یاد گرفته‌اند.

عسل، بی تاب، بر می‌افروزد: اما... اما... اما نمی‌شود به خاطر آنها که
عاشقانه گفتن را حرفه‌ی شده‌اند، از عاشقانه گفتن و شنیدن، چشم
پوشید و به غزل قدم، چون قدیمی و صادقانه است قناعت کرد. از این
گذشته، بسیاری از آنها که دروغ‌های خوب عاشقانه می‌گویند یا
آوازهای ریاکارانه‌ی خوب عاشقانه می‌خوانند، از خادمان عاشقان
صادق‌اند، نه از خدمتگزاران عشق‌های جعلی و مصنوع خویشت. از این
گذشته —

— آرام‌تر بگو! می‌شنوم. فاصله، معیاریست برای انتخاب ارتفاع
صدا.

— از این گذشته، هیچ عصری نیست که عصر عاشقان صادق نباشد.
فقط تعدادشان کم است، که همیشه‌ی خدا کم بوده است، و همین قلت
عاشقانه زیستن است که به عشق، شکوهی تا این حد عظیم بخشیده
است.

از این گذشته، تو، اینک، از عشق انسان به انسان مکمل خویش
سخن می‌گویی، حال آنکه صد گونه عشق، با استحکام، باقیست و در
خط گسترش.

و از همه‌ی اینها گذشته، این تویی که شاید روح را چند صباحی به
دلالتی به خستگی و دل‌رایه‌ی مُردگی واسپرده‌ی: وَاللَّهِ، پیش از حمله‌ی
دوم مغولها، پیوسته از ملت عاشق، مردم عاشق، و سلطه‌ی ناگزیر عشق

بر جهان می‌گفتی. نمی‌گفتی؟

— می‌گفتم، و می‌گویم؛ اما ای کاش معدودی از آنها که از عشق
می‌گویند، دست کم معنای آن را بدانند، یا حسی از عشق را در
قلب‌هایشان احساس کنند. با این وجود، گِلِه‌ات را رد نمی‌کنم و منطق
را مردود نمی‌دانم. این که کودکان شیرخواره و تن پرستان بی‌کاره،
پیوسته از عشق می‌گویند، گناه من و تو نیست. اصل، آن دفتریست که
تو داری، و شاید زنان دیگری نیز داشته باشند، که باید، گهگاه، در آنها
چیزی نوشته شود...

در می‌زنند: زنگ، دو طرفه خراب است. تو از پنجره نگاه می‌کنی.

— غریبه‌اند و بد هیبت.

— باز کن، و اگر طول مدت تنهایی آزارت داد، تا بازگشت من، به
سبلان برو!

— خبر تازه‌ی هست؟

— زیر پله، گمان می‌کنم باشد. مدت‌هاست. آن گفت و گوی طولانی،
که می‌خواستی، همانند تا من بازگردم.

— مطمئنی که می‌برندت؟

— بُردن که می‌برند. فقط ممکن است مانند من کوتاه باشد. اگر ممکن
بود، گهگاه، به دیدنم بیا!

— می‌بینی که عشق، همچنان فرمان می‌راند و می‌ترساند؟

— گِلِه مرد کوچک اندام بزرگ! بیرسم که چرا به هنگام راه رفتن،
کمی سنگینی‌ات را به راست می‌دهی؟

— پای چپم را، زیر شکنجه، مختصری شکستند. کمی لنگیدم برای،
همین است. کوشیدم، به خاطر تو، نشان ندهم که این پا، انگار، کمی از

•

— عسل! خجلم که کلام به قدر کلام مولوی، حافظ، عراقی، شاملو و همه‌ی آنهای دیگر زیبا نیست. چه کنم که عشق، زندگی‌ام را از صدها جهت، ژرفا بخشید؛ اما بهتر نوشتن را هنوز به من نیاموخته است؟ خواستم... مدتها قبل — که سکوت عاشقانه را بیاموزم، تو نخواستی. حال، تصور کن که گنگی ناتوان از نوشتن، از عشق خویش با تو می‌گوید. دفترت را زنده نگه‌دار!

نمی‌شود که بهار از تو سبزتر باشد

نمی‌شود که بهار از تو سبزتر باشد

گل از تو گلگون‌تر

امید، از تو شیرین‌تر.

نمی‌شود، پاییز

— فضای نمناک جنگلی‌اش

برگهای خسته‌ی زردش —

غمگین‌تر از نگاه تو باشد.

نمی‌شود، می‌دانم، نمی‌شود آوازی

که مردی روستایی و عاشق

با صدایی صاف

در اعماق درّه می‌خواند

در شمال شمال

رنگین‌تر از صدای تو باشد.

نمی‌شود که بهار از تو سبزتر باشد.

و — صدای شیپه‌ی اسبی تنها در ارتفاع کوه

و — صدای گریه‌ی سرداب رود

— زمانی که تنگه‌ی وَن‌دار بُن را می‌ساید...

و — صدای عابر پیری که آب می‌خواهد

به عمق یک سلام تو باشد.

شب هنگام

که خسته‌ییم از کار

که خسته‌ییم از روز

که خسته‌ییم از تکرار.

نمی‌شود که بهار از تو سبزتر باشد.

نمی‌شود که تو باشی، به مهربانی مهتاب

در آن زمان که روح دردمند و لگرم

بستری می‌جوید

بالینی می‌خواهد

تا شاید دمی بیاساید

نمی‌شود که تو باشی به مهربانی مهتاب

و این روح دردمند و لگرم

باز هم کوله را زمین نگذارد

و سر را بر زانوی مهربانی تو.

نمی‌شود که بهار از تو سبزتر باشد

شکوفه از تو شاداب‌تر

یابیز، از تو نمکین تر.

نمی‌شود که تو باشی و شعر هم باشد

نمی‌شود که تو باشی، ترانه هم باشد

نمی‌شود که تو باشی، گلدان یاس هم باشد

نمی‌شود که تو باشی، بلور هم باشد

نمی‌شود که شب هنگام

عطر نگاه تو باشد

«محبوبه‌های شب» هم باشند.

نمی‌شود که تو باشی، من عاشق تو نباشم

نمی‌شود که تو باشی

دُرست همینطور که هستی

و من، هزار بار خوبتر از این باشم

و باز، هزار بار، عاشق تو نباشم.

نمی‌شود، می‌دانم

نمی‌شود که بهار از تو سبزتر باشد...

از گیله مرد ریزنقش برای غسل

تَفَرُّجگاه عاشقان: زندان قزل‌قلعه — بند سه

فروردین ۱۳۵۵

گیله مرد کوچک اندام می‌آید، کنار همسرش می‌نشیند، خجلت زده و

گیلکی می‌گوید: من هنوز زنده‌ام، و باز زانو زده در برابر تو. آن گفت و

گوی بلند را که می‌خواستی آغاز کنیم، آمادگی آغاز کردنم — زانو زده در

برابر تو.

— گیله مرد دلاور من! زندگی‌مان را نگران کن! سخت آشفته است.

قدری غمزه، و خانی از رنگ. انگار که آواره‌ییم اما در آوارگی، راه

کوتاهی را می‌رویم و باز می‌گردیم. آوارگان بزرگی نیستیم. از آن

خلوص که در ساوالان داشتیم، دیگر اثری نمانده است. نگاه کن! نگاه

کن، و بخواه که همه چیز را آنگونه که هست ببینی! انگار واداده‌ییم، و این

خوب نیست... تو همان روز که از «سکوت عاشقانه» می‌گفتی نشانم

دادی که درد را دریافته‌یی: تکرار و شباهت و ماندگی — درمان را اما

نمی‌دانی. نگاه کن و بخواه همه چیز را آنگونه که هست ببینی... گیله مرد!

پیا یک بار دیگر، آستین‌هایت را بالا بزن شباهت را از شبها و

روزهایمان بگیر! شاید باز باید به خاطرت بیاورم که انقلاب شد، که

دیگر، در این روزها و شبها، دغدغه‌ی نیست. یک پای تو کمی کوتاه

می‌ماند — برای آبد؛ اما این کوتاهی از بزرگی روح تو هیچ نمی‌کاهد، و از

ایمان به نوسازی زندگی، و از شور ما برای آنکه شباهت را از زندگی

بگیریم، خاطره را از عشق... کاری کن مرد... کاری کن!

راست می‌گفتند. بشقاب‌ها لب پُر شد، پرده‌ها دورنگ. کفش‌هایشان

واکس نداشت، یا، دست‌کم، برق نمی‌زد. خوردگی، ساییدگی. پوست کن

شدگی. غبار، روی همه چیز نشسته بود؛ غباری که با دستمال غبار روب

نمی‌رفت. خود دستمال هم کدر شده بود. چرک مُرد. عشق، آرام آرام در

رَوَنَد تبدیل بود؛ تبدیل شدن به محبت، صمیمیت، مهربانی، همدردی.

عشق در رَوَنَد تبدیل شدن به چیزی بود سرد، جامد، کوتاه، محدود.

کهنه.

عشق در جریان تبدیل بود، و هر تبدیلی عشق را باطل می‌کند.

چیزی حیرت‌انگیز در گوشه و کنار خانه‌شان می‌رویید: کاشی‌های

دستشویی و حمام، اصلاً جلای نداشت. گلدان‌ها را چسبم گرفته بود. حاشیه‌ی شیشه‌های پنجره‌ها لک بود. آنها می‌دویدند. خسته. خستگی، روی فرش کهنه‌شان نشسته بود. اشیاء و ابزارها جای معینی نداشتند و یا به جایی که داشتند عادت کرده بودند و جا انداخته بودند: دایره، مربع، مستطیل. قرارگاه اشیاء و ابزارها از تهاجمِ روزگار، انگار، که بر کنار مانده بود. اشیاء را که بر می‌داشتی، دو رنگی خود نمایی می‌کرد؛ اما هیچ چیز، به راستی، از تهاجمِ زمان بر کنار نمانده بود. تمام چیزهایی که نباید صدا می‌کردند، صدا دار شده بودند؛ صندلی‌های راحتی. میز کوچک کار. در یخچال. درهای اتاق‌ها. روغنِ نخوردگی. پیچ‌های لُق. جای انگشت‌ها اینجا و آنجا.

— خُب چرا پاک نمی‌کنیم؟

— می‌کنیم. نمی‌شود. نوع پاک کردن مان فرق کرده. کاهلانه. بدون قید. بدون اعتقاد به جلا. ضرورتِ جلا. چیزی در حالِ فرود رفتن بود. غروب. غرق شدن. عشق. نجات دادنِ غرق‌یست که دیگر هیچکس به نجاتش امیدی ندارد. عشق، رجعت به آغازِ آغاز است؛ به شروع؛ به همان لبخند، همان نگاه، همان طعم؛ اما نه خاطره‌ی آنها، خودِ آنها.

— با نوکِ یک ترکه‌ی نیم‌سوخته سیب‌زمینی‌های برشته را از زیر خاکسترها بیرون می‌کشیم.

— پوستهای سوخته‌ی خشک شده را بجو! غرقِ نمک است.

— کمی هم تلخ.

— تمام حُسنش به همان تلخیست.

— هرگز انتظار ندارم مرا همانقدر دوست داشته باشی که دوستت دارم. این توقعیست غیر منصفانه. من باید عاشقِ تو باشم — در حدِ ممکنِ عشق، و آرزو مندِ آن باشم که مرا بخوابی — هر قدر که می‌خواهی.

انبار کوچک، مملو از بی‌مصرف‌ها و به درد نخورها؛ مملو از چیزهایی که همیشه گفته‌ایم: یک روز احتمال دارد به کار بیاید؛ دیگر از اینها پیدا نمی‌شود؛ برای بچه‌ی بعدی؛ به درد سفر می‌خورد. چمدان‌هایی که چفت و بست آنها شکسته. گلدان ترک خورده‌یی که یادگارِ عمو جان است. روروکِ اولی. پوتین‌های کهنه‌ی دوّمی. خدای من! همه را باید دور ریخت. انبار را باید خالی خالی کرد. همین‌هاست که زندگی را از شکل می‌اندازد. همین‌هاست که زندگی را کهنه می‌کند. موریانه خورده. بید زده. کپک زده. در هم شکسته. بی‌سروته. رنگ و رو رفته. ما فقط کهنگی‌ها را پس‌انداز می‌کنیم. ما پاسدارانِ از شکل افتادگی‌ها هستیم. جای عشق کجاست؟ فریاد نزن، به زمزمه بگو: جای عشق کجاست؟ لا به لای این همه آشغال، چطور باید پی عشق بگردم — بی آنکه به خاطره برخورد کنم؟ خاطره، مثل همین پتوی گوشه سوخته، آن چادر شبِ وصله‌پینه‌یی، و یادداشت‌های دوران دبیرستان است. دورشان بریز! دورشان بریز! غبار... غبارِ مرده‌ی ماسیده. غبارِ نافذ در اشیاء.



آنها در مخاطره‌ی کهنگی بودند.

— ما در مخاطره‌ی کهنگی هستیم؛ در مخاطره‌ی بی‌سببی؛ در مخاطره‌ی بازنشستگیِ روح؛ در مخاطره‌ی غبارِ ماندگار. — بله... آنوقت‌ها ما علتِ حضور داشتیم.

مبارزه به آنها معنا می‌داد؛ به زندگی‌شان، به آشفتگی، به در به دری، به بدهکاری، و به گرسنگی‌شان.

— ما حرارت از روحِ یخ‌بسته‌ی سربازانِ دشمن می‌گرفتیم؛ کارمندانِ بدکارِ ساواک، پاسبان‌های دست به باتون، شلاق‌زن‌ها، دشنام‌دهندگان.

اگر یکی شان، فقط یکی شان، یک بار، برای مدتی کوتاه، مهربان و مؤدب و منطقی سخن می‌گفت، ما یکسره خلع سلاح می‌شدیم. این حُسنِ بزرگِ سلاخان است که فقط سلاخند نه چیز دیگر. یکی بر گرده‌مان می‌نشست، یکی روی پاهای‌مان. دَمَر. زانوهای‌مان را تخته شلاقِ لِه می‌کرد... و بعد چقدر دشنام می‌شنیدیم! و هم اینها بود که ما را گرم می‌کرد؛ ما را به ادامه دادن و اِمامی داشت...

• آنها نسلی بودند معتاد به جنگهای پنهانی. اعلامیه‌ها، شبنامه‌ها، فرار، محاصره، برگشت، کُتک، بازجویی، بازپرسی، بند یک، زندان عمومی، کُتک، رؤیا.

— خوب است. همه چیز خوب است. ما هستیم. «آنها که هستند می‌جنگند، و آنها که نمی‌جنگند نیستند تا که بجنگند». اسپنگلر. نیچه. مارکس. مائو. پناه بر خدا! همه چیزمان شعار بود، و در شعارها خون بود، خونِ مخالفت با ظلم، با بیگانه، با خفتِ نداشتِ استقلال. ما اُختِ دویدن بودیم. آهسته راه رفتنِ خسته‌مان می‌کرد...

آنها نیامده بودند برای آنکه در آرامش قدم بزنند. هر حرکتی قابل توجیه بود. — حتی میخوارگی‌های گهگاهی. فشار، معنا داشت. نَفَس تنگ. سیگارِ پشتِ سیگار. زیر سیگارهای همیشه پُر. چشمان همیشه سرخ. خستگی‌های نشاط‌آور. جای عشقِ کجاست؟ دخترانِ حزبی. آرام و با وقار اما به هنگامِ فریاد کشیدن، قریادکشان. پسرانِ حزبی. نگاه‌هایی که می‌گفتند: افسوس. وظیفه. تعهد. ملاقات. ملاقاتی. چرا عسل نمی‌آید؟ چرا مهری نمی‌آید؟ چرا فرزانه نمی‌آید؟

— از مادر هیچ خبر نداری؟

— فقط پا درد اذیتش می‌کند.

— به خاطر آنکه به چای قانع نبود. برنج هم کاشت. چای، کمرش را شکست. برنج، قلجش کرد.

• لباس‌هایشان را برق‌آسا در حمام زندان می‌شستند. حتی لباسِ شستن هم معنا داشت. خشک کردن هم. با بند رخت، پرچمی از رشتی نمی‌ساختند؛ پرچمی از بی‌آبرویی.

— باید برای پهن کردن لباس‌ها پنهانگاهی آفتابگیر داشته باشیم. شطرنج، در آن روزگار خوش. ساعت‌های بیکاریِ موجه. حتی شطرنج هم چقدر معنا داشت. چقدر عمیق بود. چه تهاجمی به شاه می‌کردند!

— گیله‌مرد! اهل یک دورِ شطرنج نیستی؟

— جنگ بی‌دلیلی ست عسل! دیگر شاهی در کار نیست.

— دست گرمی برای روزِ مبادا.

— در همان «روزِ مبادا» دستهای‌مان خود به خود گرم می‌شود. انقلاب، تجربه کردنِ نیست.

• آنوقت‌ها، جنگل، معنا داشت. صخره. غار. پناهگاه. کوهپایه. چشمه‌یی در قِرادست. قُمقمه. برفِ شمالِ قُلّه. کوله پُشتی. طنابِ اضافه. تَرَقّه. شیشه‌های بنزین. زربخ و کُکرات. انفجار. شیشه‌های فرو ریخته‌ی شرکتِ هواپیماییِ اسرائیل. ناگهان صدایی و ناگهان فرو ریزشی. همه می‌دوند. صورتِ مردی خونالود است. مغولها از راه می‌رسند. جای عشقِ کجاست؟ مغولها می‌رسند. از ماشین‌های آرتشی، مثل زُبّاله، فرو می‌ریزند. می‌دوند. می‌کوبند. ده دقیقه از حادثه گذشته است. اینها را چرا می‌زنید؟ می‌زنند. دستگیر می‌کنند. یک حلقه‌ی

— من و تو بیرونِ خطِّ محاصره ایستاده بودیم و نگاه می‌کردیم و می‌لرزیدیم.

اگر فرار می‌کردند؟ اگر می‌ماندند؟ اگر همچنان ایستاده می‌لرزیدند؟ مغولها، به تاریخ هم معنا بخشیده‌اند: اسکندر، اسپانیایی‌ها، هلندی‌ها، فرانسوی‌ها، انگلیسی‌ها، آمریکایی‌ها، وحدتِ ملّی یعنی صفِ بندی در برابر دشمن. وقتی دشمنی در کار نیست، وحدتِ ملّی را چکار باید کرد؟ — استعمارِ پنهان، بدترین نوعِ استعمار است. خوشا به حال ویت‌کنگ‌ها. خوشا به حال جمال عبدالناصر. جای عشق کجاست؟ — در صندوقچه‌ی جادو. جایش محفوظ است.

— می‌خواهم نباشد. عشق، عکسِ یادگاری نیست. عشق، گرانبهاترین کالای مصرفی جهان است: یک کاسه آبِ خنک برای تشنه‌ی همیشه تشنه. غلبه‌ی نهایی بر عطش، مرگِ اعتبارِ نهایی آب است. یک لقمه نان برای نفْسِ گرسنگی. سیری، آغازِ اندوه‌گندم است. امروز. فردا. بازجویی‌ها همه خوبند: «من به ایمن دستگیری و این بازجویی اعتراض دارم». سرکار! تخته را بیاور! اعتراض دارد. من به تخته شلاق هم اعتراض دارم. به شکنجه هم اعتراض دارم. به اعدام چطور؟ اعدام؟ زیباست. اوجِ معناست. سیب‌زمینی‌های پرشته‌ی داغ‌داغ، زیر خاکستر. نمک. فلفل. نانِ گرم نرم. بچه‌جان! سیب‌زمینی پرشته را با نان نمی‌خورند. گلوگیر است. گلپر. نان برای پنیر و پونه‌ی لب جوی. شتاب. شتاب.

آنوقت‌ها، همه چیز زیر خاکستر بود. الا شعله.

— برایمان سخت است که خودمان را با شرایطِ تازه تطبیق بدهیم.

در آب بودند، به خشکی افتادگی را نمی‌دانستند؛ یا در خشکی بودند، به آب افتادگی را بلد نبودند. چه فرق می‌کند؟ آنها متعلق به این حال و هوا نبودند.

— خوب است اعتراض کنیم.

— به چه چیز؟

— به هر چیز. چه فرق می‌کند؟ ما گیاه و اعتراضیم.

— می‌شود؛ اما خطرِ آن است که یا بدترین‌ها همصدا شویم.

— از بیمِ همصدا شدن با بدترین‌ها که نمی‌توانیم بی‌صدا بمانیم.

— به خاطرِ نفْسِ اعتراض که نمی‌شود اعتراض کرد.

— پس این بطلالتِ روح را چه کنیم؟ «باطلِ اباطیل». هیچ چیز در زیر

آسمانِ خدا تازه نیست». جامعه این داوود می‌گوید. کاش می‌رفتیم

ساوالان. لا اقل زنبوری داشتیم. نیشی. عسلی. تازه درخت سیب هم

می‌کاشتیم. انگور. انگور. چقدر انگور!

— می‌توانی آن یکنواختیِ زیبا را تحمل کنی؟

— گمان نمی‌کنم.

— بُن بست.

— به گرانیِ روزافزونِ اعتراض کنیم.

— اعتراضِ حقیریست. حُبِ برویم کار کنیم. تولید کنیم. گرانی،

مرضِ جوامعیست که همه‌ی مردمش تن به تولید نمی‌دهند. انگلی

زیستن، با گرانیِ زیستن است. مصیبتِ مُفتِ خواری. اگر هر کدامان در

هر سال فقط یک درخت میوه بکاریم، بعد از ده سال، هفتصد میلیون

درختِ میوه‌ی تازه در سراسر وطن کاشته‌ایم — لا اقل. آیا باز هم میوه

گران خواهد بود؟

— جرّ و بحث‌های حزبی — اقتصادی را به درون خلوت‌مان نیاور.

— چرا؟ چرا نیاورم؟ عشق، یک تَوْهْم بازیگوشانه‌ی تَن گرایانه نیست. عشق باید بتواند بر مشکلات غلبه کند و مشکلات تازه خلق کند. اگر هر کدام مان، در سال، فقط سه جفت مرغ و خروس نگه داریم و فرصت بدهیم که در سال، فقط صاحب ده تا جوجه بشوند، بعد از ده سال، دو میلیارد مرغ و خروس خواهیم داشت. و مرغ و خروس، وطن را بر خواهد داشت. عشق باید...

— آگاه باشد، مسلط باشد، زنده باشد، یاغی باشد، بالنده باشد. عشق، یک عکس یادگاری نیست — گفته بودی.

— عشق، یک مزاج شش ماه یا یک ساله هم نیست. فرار از خانه‌ی قدیمی، سفره‌ی قدیمی، واژه‌های قدیمی، و روابط قدیمی هم نیست...

عشق، محصول ترس از تنها ماندن نیست.

عشق، فرزند اضطراب نیست.

عشق، آویختن بارانی به نخستین میخی که دست مان به آن می‌رسد نیست.

— برای ما، عشق، هیچ یک از اینها نبود؛ اما زمان، با اقتدار خوفناک خویش، مصمم است آنها را که در وادی عشق، زمان را انکار می‌کنند، لگدمال کند. ما در جنگیدن با زمان، کمی کوتاه آمدیم و چنین شد که توانست بر ما مسلط شود.

عشق، گرچه از بطن شوریدگی می‌روید؛ اما مثل عدد، قانون‌پذیر است و باقی. ما قوانین استوار عشق را لحظه‌یی از یاد بردیم...

— اما این را هم یادت باشد گیلۀ مرد! وقتی خود عشق حاکم بود، بحث عشق نبود، فلسفه‌ی عشق نبود، این همه از ماهیت و محتوای عشق گفتن نبود. شبها را به یاد می‌آوری؟ شبها... شبها... پیش از آنکه به

خواب برویم، چقدر حرف داشتیم که یزنیم. انگار که حرف‌های مان تمامی نداشت. چندبار پیش آمد که طلوع را دیدیم و رنگ خواب را ندیدیم؟ آخر چه شد که حال، دیگر، می‌آییم و خسته و بی‌صدا می‌خوابیم؟ شبها دیگرگون شده؟ حرفها تمام شده؟ یا ما تمام شده‌ایم؟ جای عشق، در این شبهای خالی و خلوت کجاست؟

— این سوال من است؛ جواب تو چیست؟

آنها به آنچه بودند، اعتراضی نداشتند، اما به آنچه می‌توانستند باشند می‌اندیشیدند. ایمنی نمی‌خواستند، بیمه‌نامه نمی‌خواستند، تضمینی برای آینده نمی‌خواستند. آنچه می‌خواستند فقط این بود که زندگی، که عشق، طعم آرمانی عشق و زندگی را داشته باشد؛ طعم تکه‌هایی از شیرینی‌های واقعاً گوارای عزیزالدین نسفی را؛ طعمی که بر حسرت انسان غلبه کند؛ آبی که به راستی یک تشنگی توصیف‌ناپذیر را فرو بنشاند یا حتی نشانند اما باشد. یک کاسه آب یا یک چشمه‌ی کوچک.

— نگاه کن گیلۀ مرد دلاور! چنبر ایام ما را به چنگ همه‌ی چیزهایی که از آنها وحشت داشتیم انداخته است... یکسواخت... یکسواخت... گیلۀ مرد کوچک اندام! شکایت نمی‌کنم، حیرت می‌کنم؛ حیرت از اینکه چگونه ممکن است حتی عشق، آن هم عشقی که نظیر نمی‌پذیرد، گرفتار روز مَرگی کسل‌کننده‌یی شود که پیوسته می‌گفتیم اگر عشق با حضور همین روز مَرگی‌ها عشق بماند، عشق است...

عسل راست می‌گفت. آنها ابداً از کسی یا چیزی گِلۀ نداشتند. فقط از ساییده شدن و پوسته‌یی شدن چیزی که نمی‌بایست ساییده و پوسته‌یی شود، رنجیده بودند.

— ما از زندگی مشترک، مثل یک دست لباس استفاده کردیم. ما زندگی را، و عشق را، یک دست لباس دانستیم. زمانی که خریدیمش، نو بود و زیبا و مناسب؛ جذاب و توجه برانگیز؛ خیره کننده در هر محفل و میهمانی. آهسته آهسته، اما، کهنه شد، ساییده شد، رنگ و رویش رفت، از شکل افتاد، مستعمل و بی مصرف شد. چرا؟ چرا فرصت دادیم که زمان، با عشق، با زندگی، همانگونه رفتار کند که با آن پیراهن سُرْمه یی تو کرد — که من آنقدر دوستش داشتم...

— حرفهای مان یکی است، شرایط مان یکی نیست. روزی هست که تو را دلجویی های من نجات می دهد. روزی هست که مرا دلجویی های تو خلاص می کند. گاهی من نیازمند هدایت، گاهی تو.

— اما آن سوال بزرگ، پیوسته باقی می ماند: چرا به موج بلند زمان فرصت دادیم که قایق مان را در تن پیچان خویش پیچد و فرو برد؟ و آیا دیگر، هیچ امیدی به نجات این قایق کوچک پریشان حال در آستانه ی غرق نیست؟

— عشق، یک عکس یادگاری نیست؛ و یک مزاح شش ماهه یا یک ساله نیست. واقعیت عشق در بقای آن است حقیقت عشق در عمق آن؛ و این هر دو در اراده ی انسانی ست که می خواهد رفعت زندگی را به زندگی بازگرداند. من دختران و پسران بسیاری را می شناسم که تمام هدفشان از طرح مسأله ی عشق، رسیدن است. عجب جنجالی به پا می کنند! عجب درگیر می شوند! اعتصاب غذا. تهدید به خودکشی. قرص های خواب آور. تهدید. گریه. سکوت. فریاد... و سرانجام، رسیدن. مُشکل! اما از همین لحظه آغاز می شود. وقتی هدف اینقدر نزدیک باشد — گرچه کمی هم دور به نظر می رسد — بعد از زمانی که

برق آسا می گذرد، دیگر نمی دانند چه باید بکنند — با اولین سُست و شوی پرده ها؛ لب پر شدن بشقاب ها؛ بوی کهنگی گرفتن جهیز، می مانند معطل. قصد بی حرمتی به هم را که ندارند. بی حرمتی، فرزند کهنگی ست، فرزند تکرار. این را باید می دانستند که رسیدن، پله ی اول مناره یی ست که بر اوج آن، اذان عاشقانه می گویند. برنامه یی برای بعد از وصل. برنامه یی برای تداوم بخشیدن به وصل. از وصل ممکن و آسان تن به وصل دشوار و خطیر روح. برنامه یی برای سنبندی قاهرانه در برابر خاطره شدن. برنامه یی برای ابد. برای آن سوی مرگ. برای بقای مطلق. برای بی زمانی عشق...

عشق، قیام پایدار انسان های مقتدر است در برابر استیصال. با این وجود، عشق یک کالای مصرفی ست نه پس انداز کردنی.

فصل دوم:

در قلب آن واقع

این هفته، از یکشنبه...

عاشق، روزها و شبهای هفته و ماه و سال را به حالِ خویش رها نمی‌کند.

عاشق، شبیه نمی‌سازد.

عاشق، دَمادَم، چیزی را نو می‌کند — چیزی، حتّی، بسیار بسیار کوچک را.

— آن سُنْقَرِ گُلیایی را با این سُنْقَرِ گُلیایی عوض کنیم. خوب است؟
— آقا! ببخشید! ما می‌خواهیم قالیچه‌یی را که ماه پیش از شما خریدیم با این یکی عوض کنیم. چیزی باید سر بدهیم؟

•

— عسل! برایت یک عاشقانه‌ی آرام ساخته‌ام: یک انشای ساده‌ی مدرسه‌یی. خسته نیستی که بشنوی؟

— خسته‌ام؛ اما چرا نمی‌شود یک عاشقانه‌ی آرام را وقتِ خستگی شنید؟

— نگفتم نمی‌شود. این هم اما می‌شود که انسانْ آنقدر خسته باشد که نخواهد، حتّی، یک قطعه‌ی بسیار لطیف و خستگی زدایِ موسیقی را بشنود.

— بخوان گیله‌مرد! شاید که عاشقانه‌ی آرام را اصولاً برای لحظه‌های

دُشوارِ نخستگی می سازند؛ اما اگر، وقتی که می خوانی، خوابم گرفت و خوابم بُرد، نمی رنجی؟

— چرا برنجم؟ اما اگر بخوابی، فکر می کنی به یک خوابِ دور، خیلی دور می روی؟

— باز خُل شدی؟ سِنّی از تو گذشته مرده! عروسک بازی را کنار بگذار!

— می ترسم... می ترسم که خوابِ سفر ببینی، سفر به سرزمین های دورِ دور را. فکرش را بکن! من، اینجا، کوبیده، بعد از روزها و روزها نوشتن، تو در جنگل هایی که هرگز ندیده یی شان، با گیاهانی که نمی شناسی شان، و پرندگانی غریب. جنگل، بی صدای بی صداست. صدای پرندگان را بسته اند. مه. چرا نباید من در این جنگلِ غریب بی صدا، در لا به لای این گیاهانِ سبزِ سبز و روشنِ فسفری، پتویی بیندازم، و سفره یی، و چای داغ... و عاشقانه ام را برایت بخوانم؟

— بنشین! بخوان! دست از خُل بازی بردار!

— آنچه نوشته ام، محبوبِ خوبِ آذری من، یک برنامه ی هفتگی ست. فقط همین. من و تو، مثل بچه های مدرسه یی، دیدم که محتاج برنامه یی هستیم. تو هر روز می گویی: «امروز را چه کنیم؛ امروز، کجا برویم؟ امروز، بی بچه ها و با بچه ها، چه می توانیم بکنیم؟». من فقط یک برنامه ی بدونِ مه بدونِ مغول ها نوشته ام. شاید اما بشود از اینجا آغاز کرد و زمان را به زمین گرم کوبید... شاید...

•

جمعه را، تصوّر کن که تمام کرده ایم. بعد به آن می رسیم. شنبه را هم دوست ندارم که شنبه ها را روز آغاز بدانیم. شنبه، عادتِ آغاز است نه شروعی مُدّلل. عادت، اراده را نابود می کند. عشق، اوج خواستن است؛

خواستن، اوجِ اقتدارِ اراده. عادت، بازداشتِ کارِ کردِ اندیشه است. هرگز چیزی به اندازه ی عادتِ نفرت انگیز نبوده است. مارکس را اگر گهگاه محترم داشته ام، بیزارم از اینکه گفته است «روزی خواهد رسید که انسان، همه ی کارهایش را، به عادت خواهد کرد». خودکارانه زیستن، پایانِ انسانیِ زیستن است؛ عادتِ هر روز صبح زود برخاستن — دُرُست سرِ ساعت، سرِ دقیقه. سلامی به عادت نه از راهِ ارادت. چای به عادت. اداره. امضاء. اتوبوس. آب. چای. زنگِ در. کتاب خواندن. خرید؛ خرید به عادت. هرگز چیزی به اندازه ی عادت، نفرت انگیز نبوده است. نماز را هم، هر روز، با شعوری نو بخوان؛ با ارتباطی نو؛ با برداشتی نو. به آنچه می کنی بیندیش؛ عبادت چرا؟ سخن گفتن با آن نیروی لایزال، چرا؟ عادت، فرسودگی ست. ماندگی. آب را کد. مُرداب. تغییر بده! بیندیش و جا به جا کن! مگر هزار راه تو را به محلّ کارِت نمی رساند؟ خُب هر روز، با اراده، یکی از این همه راه را انتخاب کن. کمی دور، کمی نزدیک. کمی سخت، کمی آسان. مشتری شدن، نوعی معتاد شدن است. فقط از یک میوه فروش خرید نکن. بگذار با تمام میوه فروشانِ سرِ راهت آشنا شوی. لا اقل سلام های تازه. مُعَطّر. نو. ضدّ عادت. آیا هرگز به پاسبانِ سرگذر سلام کرده یی؟ سلام کن! احوالپرسی کن! بگذار با تو، زمانی، درد دل کند. مگر چه عیب دارد؟ اما نگذار به این کارِ عادت کنی... نان، بربری، سنگک. مشهدی. تافتون. لوله یی. لقمه یی. لواش. جو. شیرمال. قزوینی. بهار. تنوّعِ حلال. چرا باید با شنبه آغاز کنیم — آنگونه که انگار شنبه ها رنگ شان، بوی شان، و طراوت شان بیشتر از پنجشنبه هاست؟ بهار، همه چیزش با تابستان، با زمستان، و با پاییز فرق دارد. حقّ است که بهار را یک آغازِ پُرشکوه بدانیم؛ نه تنها به دلیل رویشی خیره کننده؛ امروز، بوته ی سبزِ روشن؛ فردا غرقِ صورتی گل

مُحمّدی؛ امروز، یاسِ بسته‌ی خاموش؛ فردا سیلابِ نوازنده‌ی عطر. نه فقط به دلیل این رویشِ خیره‌کننده، بل به علتِ حسی از خواستن، طلبیدن، عاشق شدن، بالا پریدن، فریاد کشیدن، خندیدن — برادرت شادمانه می‌خندد و از تهِ دل فریاد می‌کشد — شکوفه کردن، باز شدنِ روح...

بهار، بیش از آنکه حادثه‌یی در طبیعت باشد، حادثه‌یی است در قلب آدمی.

و پیش از آنکه در طبیعت، محسوس باشد، در حسی انسانی وقوع می‌یابد.

این، در بهاران گل نیست که باز می‌شود، گره‌های روح انسان است. در بابِ آن زمستان‌های خوب، زمانی، باز، با تو سخن خواهم گفت؛ تا کمر در برف، در کوهپایه‌های پلنگ چال، کلاهک چال، اذغال چال، و همه‌ی چال‌های عالم... من اینجا از فصلِ سخن نمی‌گویم. از روز می‌گویم: شنبه‌یی که دوست ندارم ابتدای هفته باشد و بعد از جمعه‌یی آمده باشد که شادمانه دویدن‌ها و کودکانه زیستن‌ها خسته‌مان کرده است؛ اما نه دلخسته.

— پاهایم هنوز درد می‌کند.

— با کمی الكل آنها را به سرعت مالش بده و بعد در یک پتو پیچ و مدّتی گرم نگه‌شان دار. دیروز، صدبار گفتم: غسل! اینقدر به دنبال آن توپِ دیوانه‌ی آواره ندو، و تو، آذری بدبیل، خندیدی و باز دوییدی. بچش! طعمِ دو ساعت لا به لای بوته‌ها و شاخه‌ها در کنار رودخانه دویدن را بچش! عاقبت هم آن توپِ مجنونِ ونگرد را به دست رودخانه‌ی بی‌خیالِ خروشان سپردی. چه حسرتی! چه حسرتی در دلِ انسان می‌ماند.

— آنجا... آنجا... نگاه کنید! آنجاست... رفت زیر... دیگر نمی‌بینمش. آها! آنجا... اینجا... آمد... پایت را می‌گیرم، دستت را دراز کن... زود باش... آمد... رفت...

رود، چیزی را با خود می‌برد که دیگر نمی‌توان بازش گرداند.
— آن قلابِ ماهیگیری در سردابِ رود — آن جاریِ مجلی تاریخی — چگونه؟ باز یافتنی است؟

— آن گلِ غریبِ «ساعتی» که روی پُل کنار پناهگاه از دست افتاد، چگونه؟ عجب ساختمانِ پیچیده‌یی داشت. نه؟
— بله اما من دوستش نداشتم. شبیهش را باز هم دیدم. زیبا نبود. شلوغ بود.

— شاید به دلیلِ نظمِ انعطاف‌ناپذیری که داشت. با وجود این، در لحظه‌هایی، زیبا بود غسل، زیبا بود. تو خواستی زیباییِ لحظه‌یی‌اش را ببینی. به گردشِ نچرخیدی یا آن را نچرخاندی. کوتاه آمدی. زود تصمیم گرفتی که دوستش نداشته باشی. ادارکِ زیبایی، کارِ آسانی نیست.

— گیلهمرد! ساعت را از روی گلِ ساعتی ساخته‌اند یا گلِ ساعتی، خودش را شبیه ساعت کرده است — با آن عقربه‌ها و شبه شماره‌ها و ریزنقش‌های شگفت‌انگیز؟ شلوغ بود، زیبا نبود.

— بگو! تا آخر عمر، همین را بگو! من ابداً دلگیر نمی‌شوم.

— دلگیر نشدن، کارِ آسانی نیست. ظرفیت می‌خواهد. هر کس که گفت «من ابداً دلگیر نمی‌شوم» بدان که از ارتفاعِ دلگیری سخن می‌گوید. گلِ ساعتی را دوست نمی‌دارم. تو به من آموختی: ساعت را دوست نمی‌دارم. زمان را دوست نمی‌دارم. خاطره را دوست نمی‌دارم. گذشته را دوست نمی‌دارم — هر قدر که می‌خواهد، شیرین باشد، رفتن به

گذشته، بُریدن از حال است. بُریدن را دوست نمی‌دارم. رودخانه را دوست می‌دارم اما عبورِ رود را دوست نمی‌دارم. دریا... دریا... دریا هنگامه می‌کند گیله‌مرد! تو چطور منطقِ عاشقانه‌ات را می‌فهمی و تدریس می‌کنی اما فرق میان دریا و رود را احساس نمی‌کنی؟ دریا می‌خروشد، نعره می‌کشد، سر به صخره‌ها می‌کوبد، پیش می‌تازد، عقب می‌نشیند اما در همه حال زمان را نفی می‌کند: گذشتن را، رفتن را، بیرشدن را، شکستن و تا شدن را، مرگ را و تدفین را...

— آه عسل! من و تو یکپارچه‌ییم و یک پارچه اختلاف. عجیب حکایتی‌ست واقعاً!

— پس هفته‌های نخستین سال را با یکشنبه آغاز می‌کنیم. شاید سال دیگر دل‌مان خواست که اولین روز هفته‌مان پنجشنبه باشد. نه؟
— بله عسل... روزِ اوّل هفته را، این هفته، یکشنبه بدانیم. بی‌دغدغه. آرام. بدونِ غُلُو عاشقانه. بدونِ توسّل به احساساتِ پوسته‌پی. ساده. ساده. پیاده رویِ کوتاه مدّت و شادمانه‌ی دَم‌صبح. شادی. شادیِ خالص — علیرغمِ هر چیز که نافی شادی‌ست. باغِ ملّی. دوشادوشِ دیگران در تاریکِ روشنِ خیال‌انگیز. دوشادوش. این کلمه‌ی ترکیبی ساده را در دسترسِ حافظه نگه دار! صدایِ نفَس‌های دَوندگان. زمزمه. پچپچه. گفت و گویی لحظه‌یی در باب آنچه امروز خواهیم کرد. جای عاشق کجاست؟ در ذره ذره‌ی حضور. عشقِ به تو، به وطن، به انسان، به اعتقاد. به آرامی یاد می‌گیریم که این چهار عشق را به وحدت برسانیم. خلوص. گوهر کمیابِ عصر ما. همان درس‌های کودکانه‌ی ساده لوحانه. چاره‌یی نیست. جایی نیست که زندگی باشد و عشق نباشد. در استکان‌های چای. در گلدانِ در انتظارِ گل. آنجا که از عشق خبری

نیست از زندگی هم نیست. خشونت و دنائت. بی‌اعتقادی. آشفتگی. ناامیدی. دوست داشتنِ تمامِ درزهای نتیجه‌ی کهنگی و زمان را پُر می‌کند. یکپارچگی آرام‌بخش. می‌دَوَم — آهسته. نرم‌ورزی. ایست‌ورزی. بس است خسته شدم. طلوع. خریدِ مختصر صبحگاهی. خریدِ مختصرِ هفته. نان داغ.
— امروزِ بربری.

— دیروز هم بربری بود.

— این یعنی تَن به بی‌نظمی مصنوع نسپردن. یک بی‌نظمی حساب‌گرانه‌ی دائمی، خودِ نوعی نظمِ عادت‌وار است به اضافه‌ی ریا. جای با چند لقمه‌ی کوچکِ نانِ گرم و پنیر. فقط چند لقمه. افراط، مزه‌ی همه چیز را مخدوش می‌کند. افراط، طعمِ تهوُّغ دارد. ثروتمندان، هرگز مزه‌ی سیب‌زمینی‌های داغ نیم‌سوخته زیر خاکستر را حس نخواهند کرد. عطرِ گلپر را هم. در کنار هم راه می‌رویم. در کنار هم نگاه می‌کنیم. در آغاز هفته، این در کنار هم بودن، قدم برداشتن، گفت و گو کردن، اثباتِ وابستگی‌ست. اثباتِ نیاز. نباید با تَک‌زوی آغاز کنیم. بسجّه‌ها را با مهربانی بیدار کن! اگر دیر برمی‌خیزند، به خشمِ نیا! لذّتی دارد از این سو به آن سو غلتیدن و تَن به بیداری اجباری نسپردن. آرام باش! من صبحانه‌ی پسرک را می‌دهم. پسرک را به مدرسه می‌رسانیم دخترک را به مهدکودک، و تو همانجا در مهدکودک می‌مانی تا آن هفت بیجّه‌ی شیرخواره را نگه داری.

گوش کن!

باور کن!

دیگر معجزه‌یی در کار نیست.

زندگی را با چیزهای بسیار ساده، پُر باید کرد. ساده‌ها، سطحی

نیستند. خرید چند سیبِ ثَرش می‌تواند به عمقِ فلسفه‌ی مُلاّصدرا باشد. مشکلِ ما این نیست که برای شیرین کردنِ زندگی، مُعجزه نمی‌کنیم؛ مشکلِ ما این است که همانقدر که ویران می‌کنیم، نمی‌سازیم؛ همانقدر که کهنه می‌کنیم، تازگی نمی‌بخشیم؛ همان‌قدر که دور می‌شویم، باز نمی‌گردیم؛ همانقدر که آلوده می‌کنیم، پاک نمی‌کنیم؛ همانقدر که تعهدات و پیمان‌های نخستین خود را فراموش می‌کنیم، آنها را به یاد نمی‌آوریم؛ همانقدر که از رونق می‌اندازیم، رونق نمی‌بخشیم. مشکل این است که از همه‌ی رؤیاهای خوش آغاز دور می‌شویم و این دور شدن به معنای قبولِ سُلطه‌ی بی‌رحمانه‌ی زمان است. بر سرِ قول و قرارهای نخستین نماندن، باورِ پیرشدگی روح است و خواجه‌گی عاطفه. عشق، چاهِ وِیل را هم پر می‌کند. ظُهر، من پسرک را بر می‌دارم. جلوی مدرسه، بچه‌ها دورم حلقه می‌زنند. عجب آتشی می‌سوزانند! من بیشترشان را به اسم می‌شناسم. سر به سر آنها می‌گذارم. مردی می‌گوید: «آقا شما چقدر حوصله دارید. من سر به سر بچه‌های خودم هم نمی‌توانم بگذارم. آدم دیگر دل و دماغ و وقتِ این کارها را ندارد. همین قدر که بتوانیم لباس و خوراک و وسائل درس و مدرسه‌شان را فراهم کنیم برای سرمان هم زیاد است». مرد هنوز حرف می‌زند، و من و پسرک دور می‌شویم. وِراجی‌های مُکَرّر ابلهانه. وقتِ پُرگویی، هر قدر که بخواهی دارند. وقتِ بهانه جویی‌های حقیرانه. وقتِ بازی کردن با بچه‌ها را، اما، ندارند. یکی از بچه‌ها دنبالم می‌دود و می‌گوید: آن روز قول دادید یک کتاب برایم بیاورید.

— بر سرِ قولم هستم. قبل از اینکه مدرسه تعطیل شود به دستت می‌رسد.

به بعضی‌هایشان، گهگاه، به دلیلی بی‌دلیل، کتابی هدیه می‌دهم.

می‌گویم: من آنقدر ندارم که بتوانم به همه‌تان یکی یک کتاب بدهم. امسال، به بعضی‌ها؛ سالِ دیگر به بعضی‌های دیگر.

پسر بچه‌ی شیطان فریاد می‌کشد: بُزک نمیر، بهار می‌آید!

بر می‌گردم و به فریاد می‌گویم: بُزک، چه بمیرد چه نمیرد، به هر حال،

بهار می‌آید. ماهِ دیگر که بهار آمد، یاد من هم باش، پسر خوب!

چه دشوار است رؤیا را نوشتن. سرما، یخ را نمی‌شکند. ما

سرمازدگانِ آرزویی جُز شکستنِ یخ وجودِ دیگران نداریم. مگر

می‌شود؟ این است که افسرده می‌شویم، و باید که از افسردگی در آییم.

— مادرا با این دستهای سردت می‌خواهی دستهایم را گرم کنی؟ بهتر

است اوّل به فکر خودت باشی.

— ناهار، چیزی داریم؟

— چیزی که چیز باشد، نه.

هیچ خوراکیخانه‌یی نمی‌توانیم برویم. آلودگی، بیش از حدّ تحمّل

است.

— نان، پنیر، و خیار خوب داریم. سه تا تخم‌مرغِ محَلّی هم آب‌پز

می‌کنیم.

— سبزی خوردن با تُربچه‌های قرمزِ قرمز.

— می‌دانم: احترام به سفره در زیبا سازی سفره است.

— راستش، خیلی زیادی می‌دانی. کاش با این سرعت چَته‌ام را تا

ته خالی نکرده بودم.

— این کار، فایده‌یی نداشت. حرفها در چَته‌ات می‌ماند، کهنه می‌شد،

کپک می‌زد، و بوی نا می‌گرفت. به جای پس‌انداز کردنِ حرفهای قدیمی،

حرف‌های نو تدارک ببین! بیچاره زنانی که مجبورند از شوهرانِ

وفادارشان، در تمامِ عمر، همان جمله‌هایی را بشنوند که مردان، معمولاً،

در مدرسه یاد می‌گیرند. عین دَوای تلخ بدبو: روزی سه بار: صبح، ظهر، شب. تازه. عصرها هم شاید.

— درست است. نو کردن، یک ضرورت است، همانقدر که عتیقه کردن. بحث، فقط در جنس موضوع است و درک این اصل که چه چیز را باید عتیقه کرد چه چیز را باید نو به کار بُرد، و یا دور انداخت. بستنی را نمی‌شود عتیقه کرد؛ اما آن قندانِ بلورِ یشمی را می‌توان. یک روز، همسرِ پیرِ یک باستان‌شناس به من گفت: شوهرم را دُرست به این دلیل که یک باستان‌شناس است و دائماً با اشیاء قدیمی سرگرم است دوست می‌دارم؛ چرا که قدرِ مرا، هر قدر کهنه‌تر می‌شوم، بیشتر می‌داند. حال، مدتهاست که به من به عنوان یک ظرفِ بلورِ بسیار نازک نگاه می‌کند، و از من همانطور مراقبت می‌کند که از آن تُنگِ قدیمیِ بالای رَف. او همیشه می‌ترسد که یک نگاهِ بد هم آن تُنگِ گرانبها را بشکند، همانطور که یک صدایِ مختصرِ بلند، قلبِ مرا.

یک مسأله‌ی، اساسی را، اما، بساید به فکرش باشی. بر تعدادِ کتاب‌های مان چند تایی بیافزاییم. حرف‌های نو، معمولاً، از کتابهای تازه برمی‌آید. چند داستانِ نو، و یک کتاب در بابِ علمِ روز. باشد؟ — جای تأمل دارد. راستش، دلم می‌خواهد «صد سالِ تنهایی» را بخوانم، و اثری از مخملباف را.

— خیلی گرسنه‌ام. تا خانه را بدویم؟

— مردم به ما می‌خندند.

— تو همیشه از خنده‌ی مردم، کلافه‌یی. چرا؟ چه بهتر از اینکه — به هر دلیل، اما نه ابتذال — بخندانیم‌شان؟ تو وقتی می‌بینی که من افسرده‌ام نباید بگذری، سکوت کنی، یا فقط همدردی کنی. پنا‌کننده‌ی شادی‌های من باش! مگر چقدر وقت داریم؟ یک قطره‌ییم که می‌چکیم — در تن

کویر — و تمام می‌شویم. حال، به احترامِ این پسر که تمام وجودش شوقِ دویدن است، بدویم. باشد؟

— چاره‌یی نیست.

گاهی سریعِ زییاست، گاهی کند. شرایط، حدِ شتاب را مُقدّر می‌کنند. می‌دویم.

— دارد دیر می‌شود.

— چه کاری دارد دیر می‌شود؟

— همینطوری. کار به خصوصی ندارم.

می‌دویم. تو عقب می‌مانی. پسرک می‌خندد. ریسه می‌رود. می‌نشیند. همیشه برای او تعجب آور است و دلنشین. تسوا از خدا می‌خواهی که او بنشیند. نفس تازه می‌کنی و به ما می‌رسی.

— این بچه توی کالسکه‌اش زیادی تکان می‌خورد. بس است دیگر!

— مادرُ فرمان داد که بس است دیگر.

لااقل چند باغِ مَلّی خوب داریم — گرچه به آنها «پارک» می‌گویند که واقعاً کلمه‌ی زشتی است.

— عصر، فقط یک ساعت را در باغِ مَلّی کوچکِ ساعی بگذرانیم.

پسرک روی سُرُسره‌ها سُر می‌خورد، ما زیر درختان، هوا. آنجا بچه‌های مردم را تاب می‌دهیم و در شادی‌هایشان شریک می‌شویم.

— راستش، گاهی اوقات، حوصله‌ی بچه‌ها را ندارم.

— بعضی چیزها را حتماً باید یاد بگیری؛ با تفکر، تسلّیق، تکرار،

مطالعه و

— با تکیه به منطقی جدّلی. صدبار گفته‌یی. بعد از اینکه کمی بزرگتر

شدند، حتماً یاد می‌گیرم؛ اما حالا آسان نیست. خسته‌ام می‌کنند.

— اما تو بچه‌های مردم را هم نگه می‌داری.

— هفته‌یی سه روز، نه هفت روز هفته. آنها هم، راستش، گاهی حوصله‌ام را سر می‌برند و خسته‌ام می‌کنند. خسته‌شدن و حوصله نداشتن، اما، به معنای دوست نداشتن نیست.

— راست می‌گویی.

می‌رسیم. خانه، برقِ دیروز را دارد. صبحِ نرسیده‌ییم جَلا بیندازیم.

— شب.

— مادر، عاشقِ برقِ انداختن است.

—

— اگر بتوانیم...

— بله؟

— مادر، در نگهداریِ بچه‌ها، کوهِ حوصله‌است.

— در آن قصه‌یی که سالها پیش نوشتی، مادر را نیاوردیم پیش خودمان.

— دایه آقا را هم نیاوردیم؛ اما قصدش را داشتیم. یادت هست؟

— بله. «یک اتاق هم برای دایه آقا».

— برویم مادر را بیاوریم اینجا. چایِ کمرش را شکسته، برنجِ قلجش کرده. یک مادرِ شوهرِ شمالی، هیچ شباهتی به تصویرِ ابلهانه‌یی که از برخی مادرِ شوهرها ساخته‌اند ندارد. گاهی بچه‌ها را نگه می‌دارد و می‌خواباند. در کارهای خانه کمک‌مان می‌کند. سبزیِ پاک می‌کند. تُرشی و مُربّا می‌اندازد. به زیارت می‌رود. دُعایمان می‌کند. نماز می‌خواند. چقدر قصه... او مظهرِ آخرین نسل از مادرِ بزرگ‌هایی است که یک عالمِ قصه می‌دانند و خودِ مادرِ بزرگِ قصه‌های قدیمی هستند. دیگر، مادرِ بزرگ‌ها را دارند در تَوَاقُخانه‌ها و خانه‌های سالمندان قتل‌عام می‌کنند. مادر را بیاوریم پیش خودمان. هم گره از چندین مُشکلِ ما

می‌کشاید، هم خودش آسوده می‌شود. دیگر برای خرید نمی‌رود. برای چیدنِ چای. عابِران، سر به سرش نمی‌گذارند. آن بالا می‌نشیند. عزیز و آرام. دواهایش آسان‌جور می‌شود. صبح‌های زود، اگر دانش می‌خواست، می‌بریمش کمی پیاده‌روی کند...

تو می‌گویی: ده دقیقه به من فرصت بده خانه را برق بیندازم.

— شب، با هم.

— حالا چکار کنیم؟

— دیدار از یک دوستِ قدیمی که سالهای سال، در آن دوران، با او بوده‌ییم. یادی از گذشته‌ها. گپی برای تابستان.

— یک تعطیلِ سه روزه در پیش است؛ در ماو آینده.

— آه... چقدر خوب! در روزِ مَرگِ زندگی، هیچ چیز شیرین‌تر از تعطیلاتی که به هم می‌چسبند نیست. باید که همیشه تقویم را در دسترس داشته باشیم — به خاطر آینده‌یی که به زودی حال می‌شود.

در کنارِ هم راه می‌رویم. در کنارِ هم نگاه می‌کنیم. در آغازِ هفته، این در کنارِ هم بودن، دوشادوش قدم برداشتن، گفت و گو کردن — آرام و به زمزمه — اثباتِ وابستگی‌ست، اثباتِ نیازِ هم. نباید با تَک‌رُوی شروع کنیم. شگون ندارد!

— این نیمِ وجبی را چکار کنیم؟

— مادرِ نگه می‌دارد. خوشحال هم می‌شود.

— اگر مادر را نیاورده بودیم پیش خودمان؟ یا اصلاً مادری در کار نبود؟ یا باغِ چای را رها نمی‌کرد؟

— راهِ حلِ هر مشکل را زمانی بیابیم که آن مُشکل، واقعاً، رُخ کرده باشد؛ باز هم کالسکه را برمی‌داریم، یا صاحبخانه‌ی خوب را را خبر می‌کنیم، یا آن مهدکودک که تا ساعتِ دُشِب بچه‌ها را نگاه می‌دارد، یا با

خوانی کودک، دخترک را می‌اندازم پشتم. کمی نگاه می‌کند و بعد به چُرت
زدن می‌افتد. مگر عیبی دارد؟ سخت یگیری، سخت می‌گیرد.
— همیشه؟

— همیشه‌ی یک شکل وجود ندارد. گاهی باید سخت گرفت و
ایستاد و ایستاده شهید شد، گاهی باید نشست و حتی دراز کشید و
زندگی کرد. هر سألایی، ویژگی‌های خودش را دارد. اگر پای آرمان یا
وطن در میان باشد البته فرقی نمی‌کند که ایستاده بمیریم یا ازّه‌مان کنند یا
با تیر بیندازندمان. به هر حال، مرگ، صدهزار بار بهتر از کوتاه آمدن
است؛ اما وقتی پای کمی وام گرفتن از آقای پویا باشد، چه مانعی دارد که
بگیریم؟

در کنار هم راه می‌رویم.

— می‌خواهی تمامی قلبت گلزاران شود و نفس کشیدنت آسان و
روح، قناری گلزاران سبلان؟

— دیگر چه کاری را تدارک دیده‌یی؟

— چیزکی بخریم و به دیدن بچه‌های مهدی برویم. فقط نیم ساعت.
— این خوب است.

— چاره‌یی هم نیست. شادی‌های روز اوّل هفته را که نمی‌توانیم
تماماً برای خودمان نگه داریم. می‌شود؟ در کنار هم راه می‌رویم. پسرک
خسته اما خوشحال است. می‌دانم که ته قلبش چشمه‌ی زُلانی از خُرده
شادی‌ها می‌جوشد.

هیچ چیز همچون شادی‌ی شانه به شانه‌ی مادر و پدر بچه‌ها را راضی
نمی‌کند.

خانه. آسودگی و خستگی‌های مطبوع. آرام. کاملاً آرام.

— بانو! شام؛ و بدان که دیگر به چیزی همچون حاضری ظُهر قناعت

نمی‌کنیم.

— کاش اوّل سوآل می‌کردی، بعد شکایت

— کاش! پیش‌داوری و سوءظن، هر دو از یک خانواده‌داند؛ هر دو از
فرزندان اهریمن.

— شام، مُرغ پخته داریم با مُخلَقات.

— عالی و روّیایی. تا شکل گرفتن سفره، برق انداختن خانه با من.

پسرک می‌گوید: من چکار باید بکنم؟

— وردستی مادر و مادر بزرگ.

ضمن کار، گپی کوتاه در باب همه چیز: مسائلِ خسانگی، کساری،
خبری، ملّی، میهنی و جهانی. انسان برای حضور و مشارکت ساخته شده
است. هرگز از منزل سیاست آنچنان دور نشویم که بازگشت به آن
ناممکن شود.

— کمی از برنامه‌ی فردایت بگو گیلّه‌مرد!

— فردا، سه شاگرد دارم که به خانه‌هایشان می‌روم. درست است؟
— بله.

— سری به زیربِلّه می‌زنم. دو ساعتی را هم در آموزتگاه می‌گذرانم.
الباقی، همه در خدمت تو.

— و باز شب تا دم صبح کار می‌کنی.

— اما گرفتار کم‌خوابی نمی‌شوم.

— بی‌زحمت یک نوار بگذار!

— در این لحظه چه آهنگی را دوست داری؟

— چیزی از محمد نوری، شجریان، شهرام ناظری، یا تعریف.

شام، همراه با حرف‌های ساده دلتنه‌ی مادر بزرگ پسرک، که تو را
بی‌جهت به خنده می‌اندازد. آنگاه، مادر قصّه گفتن را آغاز می‌کند.

اینطور که انگار برای خودش می‌گوید: سرگت مدتهاست که به خواب
رفته. اما مادر هنوز می‌گم بد و ما گوش می‌کنیم.
من به کودکی‌های خویش باز می‌گردم...

دور شدن از خویشانی خویش. این مصیبت است؛ و مصیبت بزرگتر
این است که قبول نکنیم که با شتاب، سرگرم و گرفتار دور شدن از
خویشانیم. این دیگر مصیبت عظماست.

هنوز هم، اما، می‌توان رو به روی آینه، در خلوت خانه، نشست، به
خود نگاه کرد، و از خود پرسید: آیا همانقدر خوبی که سالها پیش از این
بودی؟ آیا طهارتِ کودکی، صفای نوجوانی، شور جوانی، و آن ایمانِ
عظیم را که در دل داشتی، با خود نگه داشته‌یی؟

— نامه‌یی به پدر بنویس و خواهش کن چند روزی به تهران بیاید و
مهمان ما باشد. فکر می‌کنی بتواند؟
— امیدوارم بخواهد که بتواند.

— غسل!

— بله؟

— از بودن با من راضی هستی؟

— اینطور فکر می‌کنم.

— کاستی و نقصانی در زندگی‌مان حس نمی‌کنی؟

— هنوز که نکرده‌ام.

— با پُر حرفی‌هایم، و خودباوری‌هایم، و برنامه‌ریزی‌هایم، خسته و

کلافه‌ات نمی‌کنم؟

— هر وقت کلافه شوم، صریح می‌گویم.

— غسل!

— بله؟

— زندگی، در دنیای کنونی، و اوضاع فعلی، آیا می‌تواند صورتی و
معنایی خوبتر از این که داریم، داشته باشد؟

— فکر می‌کنم و اگر می‌توانست، خیرت می‌کنم. در این لحظه چیزی
به عقلم نمی‌رسد الا اینکه الباقی سوال‌هایت را بگذاری برای شب‌های
بعد.

•

تو خفته‌یی.

از پنجره می‌بینم که ماه، بسیار آرام، قدم می‌زند.

آسمان در خواب است

و ستارگان، بی‌صدا، به ماه نگاه می‌کنند.

نخستین یکشنبه را در نهایتِ سادگی گذراندیم. دیدی که هیچ فوق برنامه‌یی در کار نبود. هیچ امرِ دشواری هم وجود نداشت. دیگر معجزه‌یی در کار نیست.

برای رسیدن به اوج، از من بال و پر جادو نخواه!

هیچ چیز همچون اراده به پرواز، پریدن را آسان نمی‌کند.

نه کیمیاگری وجود دارد، نه پری قصه‌هایی، نه ساحر پیری، و نه درویشی که راه رسیدن به سرزمینِ خوشبختی و قصر بلورین رؤیاها را به تو نشان بدهد. همین قدر که عطرِ نعنا، مهربانیِ چند شاخه گل، کمی ایمان، کمی روی خوش، «دستمال‌های زبر سفید» و چند دانه تخم مرغ محلی وجود داشته باشد، کافی است. دیدی که در خطِ ممکنات حرکت کردیم. یک کاسه‌ی لب‌پر را دور انداختیم، جای یک پرده‌ی نقاشی را با پرده‌ی دیگری عوض کردیم، یک گلدانِ سفال را برق انداختیم، خاک را از لب درگاهی دستشویی رفتیم، احوالِ هم را خالصانه پرسیدیم، به دیدارِ دوستی رفتیم، فرزندانِ مردی را که در راه وطن کشته شده بود، کمی خنداندیم، به قدرِ احتیاج مان کار کردیم، چیزهایی یاد گرفتیم و یاد دادیم، و شب، بی‌اضطراب و دغدغه خفتیم.

— تو نشستی و کار کردی.

... این عادت من است و میل من. زندگی مان هم برای آنکه سر و ساه انی بگیرد به کار اضافی من محتاج است؛ اما از وقت تو و بچه ها — به بهانه‌ی ضرورت کار بیشتر — که نمی‌زنم. می‌زنم؟ از خواب و استراحت و شادی هم نمی‌زنم.

بعضی‌ها را دیده‌ام که از «وقت کم» شکایت می‌کنند. آنها می‌گویند: «حیف که نمی‌رسیم. گرفتاریم. وقت نداریم. عقییم...». اینها واقعاً بیمار خیالبافی‌های کاهلانه‌ی خود هستند. وقت، علی‌الاصول، بسیار بیش از نیاز انسان است. ما، وقت بی‌مصرف مانده و بوی ناگرفته‌ی بسیاری در کیسه‌های مان داریم؛ وقتی که تباه می‌کنیم، می‌سوزانیم، به بطالت می‌گذرانیم. بسیاری از ما می‌توانیم پنج برابر، ده برابر، یا بیش برابر آنچه کار می‌کنیم، کار کنیم، یاد بگیریم، بیافرینیم، تغییر بدهیم. انسان شهری، عجیب در بیکارگی و بطالت فرو رفته است؛ بهانه‌جویی، وراجی، شوخی‌های مُبتذلِ خجالت‌آور، ولگردی‌های بدون عمق، وقت‌گُشی، خواب‌های طولانی پیرکننده... و همیشه در انتظار حسادته‌ی غریب و دگرگون‌کننده؛ اگر نه معجزه‌ی، دست کم کرامتی... و ناگهان حل شدنِ جمیع مشکلات... اما این نوع برخورد با زندگی، فقط تباه کردنِ زندگی است...

عسل! تَرَنج از اینکه باز می‌شنوی: زندگی، فقط در روزمرگی‌اش زندگی‌ست و می‌تواند سرشار از شادمانی و خوشبختی باشد؛ در روزمرگی سلامت، روزمرگی بدون فساد. هر چیز والای عظیمی هم در همین روزمرگی‌ها جاری‌ست؛ هر چیز غول‌آسای تکان‌دهنده‌ی ماندگاری که به ذهنت می‌رسد؛ و یادت باشد که هر چیز معمولی، عادی نیست. عادی، نفرت‌انگیز است؛ اما معمولی می‌تواند عمیق، پاک، روشن، تفکرانگیز، محصولِ تفکر، با ابعادِ از بی‌زمانی و بی‌پایانی

باشد...

— امروز، با مادر به باغ ملّی برویم

— نه... امروز در خانه ورزش کنیم. دیروز به باغ ملّی رفتیم. حوصله‌ی آن همه سلام و علیک و احوالپرسی را ندارم. حوصله‌ی قوّاردها را هم ندارم. می‌ترسم که یکنواختی شکلِ باغ و آدمها خسته‌مان کند. فردا مادر را می‌بریم.

— حرفی نیست.

— یادت باشد یک نامه به روابط عمومی شهرداری بنویسم و بنویسم که چرا حتماً باید صبح خیلی زود که همه‌ی مردم، متغول و ورزش هستند، کارگران شهرداری، باغ ملّی را — به آن شکلِ فجیع بی‌رحمانه — جارو و رُفت و روب کنند و آن همه گرد و خاک به هوا و به درون ریه‌های مصدوم ما بفرستند؟

— و بنویسم که این همه پرنده را که در قفس انداخته‌اند به یک باغ وحش بزرگ جنگلی ببرند و رها کنند و نشان بدهند که واقعاً طرفدار آزادی هستند. می‌خواهیم چه کنیم که از شکنجه دیدنِ جانداران، لذّت ببریم؟ می‌خواهیم چه کنیم زیبایی‌ها را در زندان ببینیم؟

— به خصوص آن چند عقابِ پال و پر ریخته را که به پای‌شان طناب بسته‌اند که فرار نکنند، و به زودی، با نکت و ذلّت خواهند مُرد. به کوهستان‌ها بفرستند، و اینها که دین و ایمانِ حسابی دارند، توشه‌ی برای آخرتِ خودشان دست و پا کنند.

— و بنویسم، به خصوص، آن گله‌ی خرگوش‌های بیمارِ دردمند از تَکُ افتاده را، که نه فقط بچه‌های و نگرِ بی‌خیال، بلکه بزرگها هم به آنها سیخونک فرو می‌کنند به پیشه‌ها بفرستند

— و بنویسم که اگر همدی این جانوارن بی‌گناه را که اسارتِ آنها

نمودار بیماری روح آدمی و میل روانی به آزار دادن جانداران است، به یک باغ وحش جنگلی بزرگ ببرند، چه بسا که مردم هم مجبور شوند برای تماشا و هواخوری از شهر خارج شوند. مردم را، به هزاران طریق می‌توان شادمان کرد که نمایش جان‌کندن جانوران بیگناه در زندان، یکی از آن هزاران نیست.

مادر از اینکه در برابر او خشم و راست می‌شویم، خنده‌اش می‌گیرد. پسرک به ما می‌پیوندد. مادر می‌گوید: با این پنیر، نان گرم و برشته‌ی سنگک، عجب می‌چسبد. پسرک، تصدیق می‌کند. من، با اکراه، تن به رفتن پی نان می‌سپارم.

صبح زود برخاستن، طعم تمام روز را عوض می‌کند.

— کارها هم چقدر جلو می‌افتند.

— می‌دانی؟ صبح زود، عطر غریبی دارد؛ عطری که در انتهای صبح زود تمام می‌شود و هرگز به مشام آنها که تا کمرکش ظهر می‌خوابند نمی‌رسد.

کسالت، کسالت می‌آورد، خواب، خواب.

تو می‌گویی: اما یک روز در هفته، یا در هر پانزده روز لااقل یک روز، باید حق داشته باشیم که دیر از خواب برخیزیم، حتی خیلی دیر.

— اگر دخترک سحر خیزت بگذارد.

— اگر نگذاشت هم در رختخواب می‌مانیم؛ بیدار و بیکار؛ لااقل یکی دو ساعت.

— حرفی نیست.

تو به زیرپله می‌روی. هنوز هم فروختن کتابهای کهنه‌ی سیاسی را دوست داری.

— خواهر! این کتابها چیست که می‌فروشی؟

— برادر! من دیگر مارکسی نیستم؛ اما این کتابها را نباید سوزاند یا تیر زد. به درد محققان و دانشجویان می‌خورد.

— هیچ کتاب دیگری به درد محققان نمی‌خورد خواهر؟

— خوب نگاه نکردید. من مجموعه‌ی آثار استاد مطهری را هم می‌فروشم — برادر! از این گذشته، من و شوهرم به قدر کافی، در نظام قبلی، سین جیم شده‌ایم. دیگر دوست نداریم که سین جیم بشویم. شما فقط اجازه دارید اعداممان کنید. ما، کتباً، در نهایت رضایت، این اجازه را به شما می‌دهیم.

— ولی ما چنین قصدی نداریم خواهر! قصد بی‌احترامی به شما و هم‌رتان را هم نداریم. ما فقط وظیفه‌مان را انجام می‌دهیم.

— احتیاط کنید برادرها، احتیاط کنید! این نوع وظائف، معمولاً، از نقطه‌ی خیز آغاز می‌شود، به شرّ شیطانی، ختم. از آغازش بترسید تا به ختمش نرسید. از کنار بروید تا فرو نروید — برادرها!

— تا جایی که بتوانیم همین کار را می‌کنیم خواهر! خدا نگهدار!

— صبر کنید مطلبی را هم به عرض تان برسانم و بعد خدا نگهدار بگوییم: سازمان امنیت را مصدق بنیان نهاد، ماده‌ی پنج حکومت نظامی هم در دوره‌ی او تثبیت شد؛ و مصدق، یک آزادی‌خواه به تمام معنی بود. این تنها زمان بود که آن سازمان و ماده را به چیزی یکپارچه جهتمی تبدیل کرد و مردم را به قیام علیه ابلیس برانگیخت. حالا شما مردان جوان با ایمان، مراقب باشید در ساقط کردن حکومتی که به راستی مردمی ست — یا ما اینطور اعتقاد داریم — سهم نتوید، برادرها!

— سعی می‌کنیم خواهر!

— خدا نگهدار تان باشد.

بعد از اینکه به شاگردهایم می‌رسم و یکی دو جلد کتاب سفارش

می‌دهم که جور کنند و بفرستند زیر پله، و با آقای مدّدی به دیدن مردی می‌رویم که می‌خواهد کتابخانه‌ی شخصی‌اش را بفروشد و مدّدی کتابها را می‌بیند و مُسلطُ قیمت می‌گذارد و به شرکت می‌خریم، و الباقی کارها را می‌سپارم دست مدّدی، به دیدنت می‌آیم. آن ته نشسته‌یی و کتابت می‌خوانی. مرد جوان کتاب فروش ما — که حال دیگر شریک ما هم هست — کتابهای زن و مرد جوانی را می‌بندد. زیر چشمی نگاه می‌کنم. «چهل نامه‌ی کوتاه به همسرم» را روی همه می‌بینم.

تو غرق در خواندنی و حضور مرا هنوز حس نکرده‌یی.
— سلام! قانون صد کتاب برفتاد؟

— اگر «صد کتاب» را واقعاً خوانده‌یی و تمام کرده‌یی و مفاهیم آنها را کاملاً درک کرده‌یی و برخی از آنها را پیوسته باز می‌خوانی، عیبی نیست که گهگاه، یک کتاب تازه را، به دلیلی مقبول، زیر سر بگذاری — به شرط آنکه فقط زمان‌های کاملاً بی‌مصرف را به خواندن آن کتاب اختصاص بدهی؛ زمان‌هایی را که متعلّق به من و بچه‌ها نیست و به هیچ کار مفید نمی‌آید. سلام!

— این را من گفته‌ام. حالت چطور است؟

— خوبم، و دیگر چه فرق می‌کند که چه کسی گفته باشد؟ از حالا تا پنج بعد از ظهر، بی‌برنامه‌ییم و ول.

— مسأله‌یی دارم که شاید در کتابخانه‌ی ملّی حل شود، یا در کتاب‌های دائرةالمعارف بزرگ اسلامی، یا یک کتابخانه‌ی دیگر. روزهای دوشنبه را، بعد از کار، برای حلّ اینگونه مسائل گذاشته‌ام. موافقی؟

— فقط همین؟ خاموشی غبار گرفته‌ی کتابخانه‌ها نفّسم را تنگ می‌کند.

— هفته‌یی یک روز و چند ساعت، بگذار اینگونه نفّس تنگ‌های دانشمندان را احساس کنیم. بعد، سری به موزه‌ی آبگینه می‌زنیم که در همان نزدیکی کتابخانه‌ی ملّی است. آنجا، ده‌هزار سال تاریخ، بسر می‌زنند. این کوزه‌ی بلور را نگاه کن! شاید که عاشقی، آن را برای معشوقی ساخته باشد. این همه ظرافت، تنها از دستهای خوب یک عاشق می‌تواند به خمیر داغ شیشه منتقل شود. یاد دوست.

— این اشکدان‌ها را نگاه کن! می‌گویند، آنوقت‌ها، اگر عاشقی به سفر می‌رفت، محبوب او، گریه‌های فراق را چکه‌چکه در این اشکدان‌ها می‌ریخت تا به هنگام باز آمدن دوست، به او بنماید که تا چه حد از دوری‌اش در عذاب بوده است. مادر بزرگم می‌گفت: خیلی‌ها آب نمک را به جای اشک در این بلورهای خلوص می‌ریختند و پیش روی مرد خسته‌ی از سفر بازگشته می‌گذاشتند.

— مهم نیست. همیشه شبیه عشق در کنار عشق بوده است شبه صداقت در کنار صداقت؛ اما هرگز از رونق بازار عشق و صداقت چیزی کاسته نشده است. تو عاشق صادق باش و بمان، دنیا را به حال خود بگذار!

— و دنیا را هم به جانب خلوص و عشق بمان! این درست است. آدم... بیا این گردن‌بند بلور رنگین‌مانی را نگاه کن... چه لحظه‌ی شفاف‌ی بوده است آن لحظه‌یی که این گردن‌بند را دوستی به گردن محبوب خویش انداخته است.

— می‌دانی که دست نامحرم نباید به گردن آن محبوب بخورد؟

— می‌دانم... مرد، سوار است، دخترک پیاده.

— دخترک! این گردن‌بند را بگیر و نگاهش دار، تا اگر از این نبرد بازنگشتم، دست‌کم، گاهی، به یاد مردی که سخت خاطرت را

می‌خواست بیفتی

— ممنونم آقا! تا دمِ مرگِ نگرش می‌دارم آقا!

— آهای دختر! این گردن‌بندِ بلورِ تراش خورده را از کجا آورده‌یی؟

— دوستی به من هدیه داد، پدر!

— آن دوست، مرد بود؟

— البته پدر!

— و تو، بی‌اجازه‌ی من، از دستِ مردی، هدیه‌ی گرفته‌یی؟

— از شما، پدر، اگر اجازه می‌گرفتم، اجازه می‌دادی؟

— هرگز... هرگز... آن مرد را هم به خاک سیاه می‌انداختم.

— رفت تا با دشمنانِ وطنِ بچنگد و سرِ مبارکش بر خاکِ سیاه بیفتد.

زحمتت را کم کرد، پدر!

تو را برمی‌دارم و شانه به شانه‌ی هم به راه می‌افتیم. دستهای تو هنوز طراوتِ سواالینِ تو را دارد؛ طراوتِ نخستین لحظه‌ی که دستهایت را لمس کردم.

— اما دستهای تو دیگر دستهای یک دبیر ادبیات نیست. زبر است و خاک خورده و قدری زُخت؛ و اینطور البته بهتر است... وقتی شکنجه‌ات می‌کردند یا دستهایت هم کاری داشتند؟

— لااقل، روزی یک بار به تو می‌گویم «برنگرد عسل، برنگرد!» و تو، باز می‌گردی... با مُج‌هایم، بلم... یا انگشت‌هایم، بلم... با کف دستهایم، اما، یاد نمی‌آید.

— آن شلاق‌های سیمی را به کجا می‌زدند؟

— بی‌تریت! به پُشتم. به آن شلاق‌ها که با همان ضربه‌ی اولِ خون می‌انداخت می‌گفتند: «شلاقِ سلطنتی» بطری سلطنتی، صندلی سلطنتی، و چیزهای دیگر سلطنتی هم داشتند. در واقع، آنجا را کرده

بودند دربار. چقدر می‌خندیدند! اما نه از ته قلب. اصلاً قلبی در کار نبود. غالباً عصبی بودند و افسرده، گرچه بسیار هم احمق و تا حدّ زیادی عقب افتاده‌ی ذهنی. من هرگز شکنجه‌گری که بیمار روانی نباشد، ندیدم. از این باقلای پُخته‌ی داغ بانمک می‌خوری؟

— همین جا؟ ایستاده؟ وسط خیابان؟

— پس کجا؟ در کاخ سعدآباد؟

— پسرک و مادر را چه کنیم؟

— برایشان می‌بریم. یک کیسه‌ی کوچک.

می‌خوریم و می‌رویم.

— عسل! عشق، بهایی دارد که باید پرداخت. هر جا بشود رایگان

خورد و به رایگان خورنی تفاخر کرد، در میدان عاشقی، این کار ممکن

نیست. من و تو قیمتی بسیار گران به خاطر اعتقادات مان پرداخته‌ایم؛

باز هم اگر ضرورتش پیش آمد می‌دهیم. پس، بگذر!

وارد حیاط کتابخانه‌ی ملی می‌شویم.

سکوت.

راذپلدها.

سکوتِ مطلق.

درِ بزرگِ اتاقِ مطالعه.

سکوتِ کامل.

— این سکوتِ خوف‌انگیز را دوست ندارم.

— آهسته! اینجا، بیش از بیمارستان، سکوت لازم است.

— خُب باشد. من بیابانی و کوهی هستم.

— خواهش می‌کنم عسل! فقط هفته‌ی یکی دو ساعت.

— باشد. مثل سنگ، سکوت می‌کنم.

من به سر وقت بانوی کتابدار می‌روم، سری نکان می‌دهم و کتاب را باز می‌خواهم.

عسل می‌گوید: تو با او آشنایی؟

من می‌گویم: آهسته، البته که آشنایم.

عسل، آهسته و نوک پا اما بسیار متظاهرانه — و شاید حقه بازانه — به بانوی کتابدار نزدیک می‌شود و به زمزمه می‌گوید: ببخشید «مادام»!

بانوی سخت مُحجَّبه — که فقط گردی صورت از مقنعه بیرون نهاده — سر برمی‌دارد و به عسل نگاه می‌کند.

بانوی سخت مُحجَّبه باور نمی‌کند که کسی در دنیا بتواند او را «مادام» بنامد.

— بفرمایید خانم!

— می‌خواستم ببینم شما کتاب «انیس المحجبین» یا کتابی که اسمش نزدیک به این باشد را در اینجا ندارید؟

بانوی کتابدار، با لبخندی ملیح نشان می‌دهد که بیش از یک کتابدار به عادت، هوشمند است.

— نام مؤلفش چیست «مادموازل»؟

— دقیقاً نمی‌دانم مادام، اما فکر می‌کنم عبدالله بن فاطر خراسانی باشد.

— نمی‌شناسمش. احتمالاً فقط همین یک کتاب را نوشته. اگر مطمئن نیستید که اسم کتاب را درست می‌گویید، به فهرست نام مؤلف نگاه کنید، مادموازل!

— حدوداً چندتا برگه را باید ورق بزنم؟

— نمی‌شود گفت... اما فکر می‌کنم بیش از بیست هزار تا را «عین» از عبدالله، «ف» از فاطر، و «غ» از خراسانی...

عسل، قبل از آنکه به طرف برگه‌دان‌ها برود، کیسه‌ی باقلای پخته را بالا می‌گیرد و به زمزمه‌ی ناشنیدنی چیزهایی می‌گوید.

بانوی کتابدار، رد می‌کند.

عسل، اصرار می‌کند: اگر چند دانه به دهان‌تان نگذارید، داد می‌زنم. خیلی نرم و خوشمزه است. نمک مُفَعِّل و قدری سرکه هم دارد. دستم را رد نکنید!

بانوی کتابدار، مُردد، تسلیم می‌شود. دانشمندی لبخند می‌زند.

عسل، کیسه را می‌گذارد و خیلی جدی به طرف برگه‌دان‌های عظیم چوبی می‌رود. من به او و بانوی کتابدار نگاه می‌کنم. بانو، باقلای پخته‌ی با نمک و قدری سرکه را کاملاً پسندیده است. چه سکوتی! در کتابخانه‌ها همدی آدم‌ها — حتی سطحی‌ترین‌شان — متفکر و عمیق به نظر می‌رسند. و شاگردان مدرسه‌ها — که احتمالاً برای رونویسی یک مقاله، برای سخنرانی سر کلاس به آنجا آمده‌اند — شبیه فلاسفه و دانشمندان بزرگ می‌شوند. خدای من! این همه ابن‌سینا و خوارزمی و بیرونی و شیخ اشراق و غزالی و ملاصدرا و میرداماد... مگر ممکن است که با چنین ثروتی، ملتی، از حرکتی عظیم و فرهنگی باز مانده باشد؟

فکر می‌کنم: انسان، دردمند و سیه‌روزرگار و مُعَطَّل است؛ و دانشمندان، چه دانگی بر سر این تیره‌روزی و بی‌پناهی انسان عصر حاضر گذاشته‌اند! مهم نیست. ما هرگز از جنگ آنها خلاصی نخواهیم یافت. ما فقط می‌توانیم به راه راست هدایت‌شان کنیم و از مُسکرات، بازمان داریم. همین قدر که برای کشتن انسان‌ها، شاکله‌های سازدیی کشف نکنند، ما را کافی ست. همین قدر که راه‌های نابود کردن طبیعت را به سرمایه‌پرستان نشان ندهند، کافی ست. همین قدر که علم‌شان در خدمت معدودی و به زیان پیشماری نباشد، ما را بس است؛ اما چگونه

می‌توان این راه دشوار را پیمود و نمود؟ چه وقاری! انگار همگی‌شان سرسختانه به دنبالِ رازِ بزرگِ خوشبختی می‌گردند. از کتابها، حتی به هنگام ورق خوردن هم صدا در نمی‌آید. بیچاره کتابها! باید برگردیم و مقداری باقلای پخته بخریم. بانوی کتابدار، کاملاً بی‌صدا، به باقلاها را بالا می‌آورد.

— ببخشید مادام! در «خ» ی خراسانی نبود، در «عین» عبدالله هم. از «ف» ی فاطر هم چشم می‌پوشیم می‌رویم گل‌نسرین می‌چینیم. اینجا، از بی‌صدایی دارم خفه می‌شوم. ما، حتی در زندان‌های شاهنشاهی هم گاهی حق فریاد کشیدن داشتیم.

— و بعد، البته، مُفصلاً هم حق کتک خوردن. اینجا هم همان حقوق و مزایا را دارید ماداموازل!

بانو لبخند می‌زند.

عسل، لبخند می‌زند.

لبخند، تذهیبِ زندگی‌ست.

— فکر نمی‌کردم یک کتابدار، به اندازه‌ی شما شیرین باشد. من کتابداران را بسیار عبوس و تلخ تصور می‌کردم. تمام عمر، فرو رفته در چانه‌ی سکوت. شما، درخانه، بابچه‌هایتان حرف می‌زنید یا آنها را هم — اگر سوآلی داشته باشند — می‌فرستید سراغ برگه‌دان‌های عظیم، خانم؟

— لطفاً آهسته حرف بزنید! من هنوز ازدواج نکرده‌ام تا بچه‌بی داشته باشم.

— آه... چرا؟

— داستانش مُفصّل است. آهسته حرف بزنید! نگاه‌های تند اهل علم را نگاه کنید. به زودی به خشم می‌آیند. آدم‌ها به کتابخانه‌ها نمی‌آیند تا درباره‌ی اینگونه مسائل گفت و گو کنند.

— یک شب شام بپایید به کلبه‌ی ما و آن داستانِ مُفصّل را برای‌مان تعریف کنید. شما بسیار زیبا هستید، و ملیح، و با شخصیت. حیف است که بدون همسر بمانید.

— کسی را برایم سراغ کرده‌بید؟

— عاشق را باید به هنگام عبور از خیابانی یک طرفه پیدا کرد — خیابانی بی‌برگشت.

بانوی بسیار مُحجّبه لبخند می‌زند: لطفاً آهسته حرف بزنید!

توبه او شماره‌ی تلفن و نشانی می‌دهی.

— مُنتظران می‌مانیم. من و همسر. همسرمان همان پسرک است که گردن کشیده و دارد ما را نگاه می‌کند. شاعر است. نقاش است. خطاط هم هست. از زیارتتان خوشحال خواهیم شد.

— شما آدم‌های خطرناکی هستید. داد می‌زنند. اما می‌آیم. نمی‌ترسم.

— عشق خطرناک است نه عاشق. یادتان باشد. شوهرم می‌گوید.

— بنویسید چه می‌گوید. با این سر و صدایی که شما به راه انداخته‌بید، اینجا به زودی شورش می‌شود. روی این کاغذ بنویسید و بروید لطفاً.

عسل می‌نویسد: شما خودتان را گرفتارِ ممنوعیت‌های غیر موجه کرده‌بید.

«عشق، شکستن و پاره کردنِ حریمِ ممنوعیت‌های ناموجه است.

عشق، اوج آزادی فردی‌ست برای آنکس که خواهانِ شریف‌ترین آزادی‌هاست.

عشق، نوع عمیق و متعالی اخلاق است که به جنگ با شبه اخلاق و اخلاقیاتِ بازاری می‌رود.»

اولین هدیه‌ی عسل و همسرش برای بانوی کتابدار

— خدا حافظ مادام!

می‌رویم. دستهای تو طراوتِ سبلان را دارد. و تا ابد خواهد داشت.

— آبروی مرا با این بازی‌هایت بُردی، دختر! اسم آن کتاب را از کجا پیدا کردی؟

— از چهره‌ی خود آن بانو الهام گرفتم. ماه بود. ماهِ قَابُ گرفته.

— واقعاً که شیرین کاشتی! با آن باقلای پخته تعارفِ کردنت.

— اما، گیلَه‌مردِ کوچک اندامِ رویانویس! تمامِ عمر که نمی‌شود

دوشنبه‌ها با یک کیسه باقلای پخته‌ی نمک زده وارد یک کتابخانه‌ی رسمی شد. می‌شود؟

— نع. گاهی هم با لبوی داغ. گاهی هم با کشمش و بادام زمینی. گاهی

هم با یک کاسه آش رشته. گاهی هم ... آه ساوالان ... با سیب زمینی‌های برشته‌ی یک ظرف سوخته‌ی غرقِ نمک. از این جور تنقلات که کم نیست.

— اما همه‌ی کتابدارها که قدرتِ شوخ طبعی‌های مُحبّانه را ندارند.

دارند؟

— امتحان می‌کنیم. و اگر در جاهای دیگر، آدم‌های خوش خُلقی

بی‌عُقده نیافتیم، به همین کتابخانه برمی‌گردیم. کتابخانه‌ی ملّی را که تعطیل نمی‌کنند. می‌کنند؟

— بسیار خوب! بگیریم که کتابخانه‌های بسیاری باشد و

کتابدارهای خوب خوش برخورد هم وجود داشته باشند. تنوعِ تنقلات که به تعداد هفته‌های عمر ما نیست. عاقبت، یک روز تمام می‌شود.

— پناه بر خدا! آیا به خاطر آنکه یک روز آب دریاها تمام می‌شود،

امروز، حقّ است که از کشتی راندن بر دریاها چشم ببوشیم؟ بهار، چند

روزی می‌رویم روی کارون بَلَم می‌رانیم. چند روزی هم خلیج فارس را

در می‌نُورِ دیم: قشم، کیش، ابو موسی، تُنب، خارک ...

— این کارها پول می‌خواهد پسر جان! نمی‌دانی؟

— می‌دانم. بی‌وطن‌ها، به خود شک دارند، تن پرستان، آوارگسان

مظلوم و آنها که گمان می‌کنند خوشبختی، همیشه، در جایی دور قرار

دارد، و گریختن، جمیع مشکلاتِ روانی و اخلاقی‌شان را حل می‌کند،

خیلِ خیل دارند همه چیزشان را می‌فروشند و می‌گریزند؛ می‌گریزند به

جاهایی که در آنجاها تن به تگدی و فحشاء و در به دری و غم غربت

خواهند سپرد، و به تدریج، مُضمحل خواهند شد. من و مدّدی،

کتابخانه‌های‌شان را «به شراکت» می‌خریم. خیلی هم ارزان. حقّ‌شان

است. کتاب، مثل گلدان‌ها و مجسمه‌های نفرت‌انگیزِ قالبی گچی،

وسیله‌ی زینتِ اتاق‌های ایشان بوده است نه وسیله‌ی کسب علم. ما اگر

دَه کتابخانه بخریم، خرج دو سال مان را در می‌آوریم. نیمی از آن را هم،

تازه، به بچه‌های معلول و بی‌سرپرست هدیه می‌کنیم.

— به فکر مختصری پس انداز نباید باشیم؟

— پس انداز، یعنی داشتن. داشتن، خوشبختی نمی‌آورد، درست

همانطور که نداشتن. ثروت، آسایش نمی‌آورد، درست همانطور که فقر.

شادی را باید بیرون خطّه‌ی داشتن و نداشتن جستجو کرد. با وجود این،

شاید بد نباشد که برای یک مرفّی احتمالی و اسارت در بیمارستان،

مبلغی هم پس انداز داشته باشیم. عصر، عصری است که مردم متوسط،

فقط از ترسِ پزشکان، پس انداز می‌کنند. و راست است که من نیز به

شدّت از آنها می‌ترسم. نه به خاطر خودم که بیشِ عمرم را گذرانده‌ام، بل

به خاطر بچه‌هایی که باید، زیانم لال، نیمه‌جان‌شان را، مثل سگ به دندان

بگیرم و از این بیمارستان به آن بیمارستان بکشم و زار بزنم. دکتر ... به

دادم پرس! به دادم پرس! دکتر! بچه‌ام ... همه‌ی زندگی‌ام ... التماس

می‌کنم..!

شوخی می‌کنند، غسل، که می‌گویند قلبِ برخی از پزشکان، از سنگ سخت‌تر است. من اگر به جای سنگ بودم، این بی‌حرمتی به خویش را هرگز تحمل نمی‌کردم. نرمی سنگ در برابر سختی قلب منجمد بسیاری از پزشکان، نرمی پر سینه‌ی کاکایی‌هاست در برابر الماس.

دستِ تو لطافتِ نسیمِ گلبوی ساوالانِ تو را دارد.

دستهای تو، خاطره‌ی دستهای تو نیست.

این نخستین بار است و نخستین لحظه که دستِ تو را به دست می‌گیرم.

طراوتِ یک پرده‌ی نقاشی — که ابر کار باشد — هرگز از میان نمی‌رود. لطافت و ژرفای یک غزلِ ناب هم. چرا دستهای انسان باید چیزی از یک پرده‌ی نقاشی و یک غزلِ ناب، کم داشته باشد؟ ما عادت کرده‌ایم که رابطه‌ها را فرسوده کنیم، و هر ارتباطِ فرسوده‌یی، لطافتِ خود را از دست می‌دهد.

— غسل! دوشنبه‌ها روز خوبی برای ولگردی‌ست. دوست داری که به دیدنِ یک نمایشگاهِ نقاشی برویم، و بعد به دیدنِ یک فیلم؟

— همیشه، دوشنبه‌ها، به همین شکل؟

— نه... می‌توانیم پس و پیش کنیم. اول به سینما، بعد به نگارخانه.

— خیلی زحمت کشیدی واقعاً! نع! هیچ فیلم خوبی روی پرده نیست. در سال، مگر چند فیلم از عباس کیارستمی، ابراهیم حاتمی‌کیا، محسن مخملباف، علی حاتمی و یکی دو عاشقِ صادق سینما نشان می‌دهند؟ از استثناها که بگذریم، الباقی، تمامِ گرده برداری‌های زشت و تهوع‌آور از فیلمهای بیگانه است، و یا محصولِ ذهن‌های فقیر مانده‌ی منحرفِ بیمارِ روی سینما، هیچ حسابی نمی‌توانیم باز کنیم. اگر ماهی

یک فیلم قابل دیدن هم روی پرده می‌آمد، باز قابل برنامه‌ریزی بود.

— اما به زودی اینطور خواهد شد. بچه‌های خوبی در راهند.

— به زودی از «به زودی» سخن خواهیم گفت. ابتدال، مرا متلاشی می‌کند. خیلی از اینها که فیلم می‌سازند، اول باید دوری انسان بودن ببینند، بعد دوری فیلم‌سازی.

— اما بچه‌ها فیلم می‌خواهند.

— من نمی‌توانم فرصت بدهم که بچه‌هایم این چیزهای نفرت‌انگیز را به نام «فیلم کودکان» ببینند. انسان سیاسی یعنی انسانی که تسلیم فساد نمی‌شود. من باید به تو بگویم؟

— نه... نه... ما هنوز و همچنان سیاسی هستیم.

می‌رویم به نمایشگاهِ «درخت‌های سُندوزی» نقاش و پیکر ساز. رفتیم. باید حس کنیم که او با درخت‌ها چه کرده است. باید حس کنیم، پس برای چه به نمایشگاه‌های نقاشی می‌آییم؟ نگاه کن! نقاش، چیزهایی بر درخت افزوده است و چیزهایی از آن کاسته. در مجموع، انسانِ پنداری درخت، انسانِ پنداری کُلّ طبیعت، نقاش را وا داشته است که درختان را همانگونه ببیند که آن داستان‌نویس دیده است: «درختان، ایستاده می‌میرند»، و آن شاعر: «جنگلی هستی تو ای انسان!».

تو می‌پرسی: نقاش درختان را به اسارت انسان‌ها در آورده یا انسان‌ها را اسیر درختها کرده است؟

می‌گویم: حرف از اسارت نیست. حرف از حسّ مشابهت است.

عسل گسفت: اما از عشق، هیچ خبری نیست. درد هست، سرافکنندگی، فروماندگی، ذلت، به صلیب کشیده شدن؛ اما از عشق هیچ خبری نیست؛ که اگر بود، این خبر، هزار درخت را جا به جا می‌کرد. هر درختی از دید سُندوزی، عیسای مصلوبی‌ست، و گاه نه یک عیسی، که

چندین. نه تنها تنه، انسانی ست خجل — خجل از انسان نبودن — بل هر شاخه، و گاه، حتی، تمامی سر شاخه‌ها مصلوب شدگانی هستند میخکوب.

— با این وجود، تمایل به بقا در آنها حیرت‌انگیز است. چنان فرو رفته‌اند در خاک، که سنگ اینگونه در تن صخره فرو رفته است.

— اما جای عشق کجاست؟ سوال من همچنان باقی است.

— شاید نقاش در عشق باخته‌یی ست که از آن باختن سخن می‌گوید.

— در باختن هم واژه‌ی عشق را باید یافت.

— اگر می‌شناختمش، به او می‌گفتم.

— شناختن نمی‌خواهد. آنجا ایستاده است — با آن ردای بلند و قامت خدنگ.

— زنها باید خاطرش را خیلی بخواهند.

— ممکن است؛ اما با وجود این، تنهاست. گمان نمی‌برم که او، با این درختها، در چنان سطحی مانده باشد.

— اگر نمانده باشد، باید از پوسته گذشته باشد و به عشق رسیده باشد.

— به او بگو! بگو که حتی با یک قطره چکان می‌توانست یک قطره عشق در این قدح بزرگ بچکاند تا ببیند که چگونه همان یک قطره، رنگ ظرف و ظروف را یکجا عوض می‌کند.

— به او می‌گوییم: اما الآن دورش را روشن‌فکران و زنان خودنما گرفته‌اند. چیزی حس نخواهد کرد. واژه‌های ما با واژه‌های دیگران مخلوط خواهد شد و ترکیب بسیار بدی خواهد ساخت. نگاه کن! به ما هم از همین لبخندها خواهد زد. خالی و قشنگ

— باشد. یک بار، شاید، در جای دیگر، فرصت کنیم به او بگوییم که هنر، آفرینشی عاشقانه است.

— هفته‌ی دیگر نمایشگاه واژه تئاترایی ست. آنجا تا بخواهی عشق خواهی دید.

— دوستش دارم. غلامحسین نامی را هم به دلیل و همی که در آثارش

هست — و همی که به دلیل رنگی مه‌گونه‌اش می‌تواند و همی عاشقانه باشد، در قلعه‌های قدیمی. علی‌اکبر صادقی را هم دوست دارم. جعفری را هم شباهنگی را هم.

— عصر خوبی ست. نقاشان بزرگی داریم.

— و نویسندگان و شاعران بزرگی که تو یکی از ایشان نیستی.

— و پیکر سازان قدرتمندی.

— چقدر خوب است که می‌توانیم با هم حرف بزنیم؛ اینقدر جوان و

پُر خون.

— این، عین راه رفتن در کوهستان‌های دور است؛ سردچال،

عَلَم‌چال، دماوند، ناز، کهار، سپیدکوه... ریه‌های عشق را آبی روشن می‌کند. بدون مکالمه، عشق به جان‌کندن می‌افتد.

— و چقدر هم سخت است دوام بخشیدن به این گفت و گوهای آبی

روشن — به خصوص برای آنها که زندگی مشترک را با عشق آغاز نکرده‌اند.

— برای آنها، به اعتقاد من، آسان‌تر است؛ چون در آستانه‌ی تجربه

هستند نه در کمرکش یا بخش‌نهایی آن. دانه را دیرتر کاشته‌اند؛ فرصت

بیشتری هم برای باغبانی‌اش دارند. همه چیز در اراده‌ی ماست به جز

مرگ، و دیگر معجزه‌یی هم در کار نیست. دستهای تو...

از نمایشگاه بیرون آمده‌ایم. زیر ریژ باران شیشه پیاده می‌رویم.

— سیر، نگاه کردیم. برای ده روزمان بس است.

— عشق، خوب دیدن است؛ خوب چشیدن؛ خوب بوییدن؛ خوب

زمزمه کردن؛ و خوب لمس کردن. عشق، مجموعه‌یی از تجربه‌های زنده‌ی دائمی طاهرانه است؛ و این همه، نه فقط تعریف عشق است، که تعریف زندگی هم هست. و از اینجا است که حس می‌کنی عشق و زندگی، یک مسأله پیش نیست؛ و عجیب است که هنر هم چیزی جز همین‌ها نیست. هنر، عشق، و زندگی، یک چیز است به سه صورت، یا، حتی، به یک صورت: دوام دلخواه‌یی زمان.

امشب برای پسرک، قدری کتاب می‌خوانیم.

امشب به درد دل‌های کودکانه‌ی پسرک می‌رسیم. دلش می‌خواهد یک مجموعه‌ی بزرگ تمبر داشته باشد. دلش می‌خواهد یک مجموعه‌دار واقعی تمبر باشد. از دوستی شنیده است که این کار، چقدر لذت‌بخش است. می‌گویم که راست می‌گوید. در دنیا، شاید، کاری دلنشین‌تر و سرگرم‌کننده‌تر از مجموعه‌داری تمبر وجود نداشته باشد. از همین فردا کار را شروع می‌کنیم. فردا می‌برمش پیش آقای عباس باقری که بهترین شاگرد آقای فرحبخش — بزرگترین تمبرشناس ایران — است. آقای باقری می‌گوید: کار را درست و دقیق شروع کنید. تمبر، طلایی‌ست که هرگز قیمتش پایین نمی‌آید. به شرط آنکه کار نگه داشتن تمبرها را درست و دقیق انجام بدهید. پسرک، سخت خوشحال است. از شادی، بند پوتین‌هایش باز مانده. از شادی، روی پایش بند نیست.

امشب، با پسرک، یک دست شطرنج می‌زنم.

امشب، مدتی را صرف مادر می‌کنیم.

امشب، مثل همه شب، چیزهایی را جا به جا می‌کنیم، چیزهایی را برق می‌اندازیم.

— این گلدان سفال را، اگر ممکن است، برای مدتی از اینجا بردار و

پنهان کن. در فضا جا انداخته. وقتی بزش می‌دارم که تسمیزش کنم، جایش، به رنگ روشن، در فضا می‌ماند.

امشب، من رختها را در حمام می‌شویم، تو پیراهنم را اظو می‌کنی و دگمه‌ی افتاده‌ی سر آستین چپم را می‌دوزی.

— می‌دانی کجا افتاده؟

— بله بانوا! توی جیب راست شلوارم است. مگر من جرئت می‌کنم

اجازه بدهم دگمه‌یی از لباسم جدا شود و گم و گور شود؟

امشب، بعد از همه‌ی کارها می‌نشینم به خطاطی.

نمی‌شود. می‌دانی که نمی‌شود بدون یک هنر، یا حتی خُرده هنر، بدون یک صنعت دستی ساده، زندگی را به شیرینی گذراند. از بانویی خواهش کرده‌ام که هفته‌یی یک ساعت برای تدریس سنتور به تو، به خانه‌مان بیاید.

— حوصله‌اش را ندارم. وقتش را هم ندارم.

— متأسفم بانوی آذری من! قرار ما این است. یک جا من از تو اطاعت می‌کنم، یک جا تو از من. اوقات فراغت‌مان را باید به گونه‌یی مقبول، و با هر چیزی که بتوان از آن عطر و صدای عشق را احساس کرد، پُر کنیم.

— پس تار یا سه تار. من عاشق عاشق‌های آذربایجان هستم.

— حرفی نیست. جمعه به دیدن بهروز دولت‌آبادی عاشق می‌رویم.

— عسل! این عشق نیست که نرم نرمک عقب می‌نشیند؛ این

بیکارگی‌ست که پیوسته هجوم می‌آورد؛ بیکارگی، کساحلی، بی‌قیدی،

خستگی، بهانه‌جویی، کهنگی، وقت‌کشی، وادادگی، نق زدن، به هم

ریختن، بی‌اعتنا شدن، به شکلی جبران‌ناپذیر تخریب کردن و به صورتی

خوف‌آور به عادت زیستن تسلیم شدن.

عسل! وقتی زندگی‌مان را به یک حُفره‌ی سیاه بسیار گود تبدیل کردیم نباید انتظار داشته باشیم که در تهِ این حُفره، عشق، مشغول‌پایکوبی و شادمانی باشد.

زمان، هر حفره‌ی را که بیاید با مایعی بدرنگ و بدبو پُر می‌کند. آنوقت، روزگاری می‌رسد که تو می‌بینی — دیدی — که همه چیز زیر سلطه‌ی زمان است، و تو دیگر نیستی. به ابزار بی‌اراده‌ی در دست زمان تبدیل شده‌ی؛ زمانی که با تنها جُمش، همیشه، «حسرت» را تبلیغ می‌کند: حسرت به خاطر گذشته‌های باز نیامدنی را. زمان، دروغ می‌گوید، عسل! حرفِ زمان را باور مکن! زمان را باور مکن!

— این بسته چیست؟

— وسایل خطاطی. مسأله را جدی کردم. می‌دانی؟ ما اُمّتِ خطیم. حالا که دیگر اعلامیه نمی‌نویسیم خط بنویسیم؛ چیزی تا این حد زیبا، عمیق، لطیف، موسیقایی و ماندگار. گمان نمی‌برم در جهان، چیزی به اندازه‌ی انواع خط‌های ما برخوردار از زیبایی خالص معنوی باشد. — حالا تو خیال می‌کنی امشب که شروع کردی، فردا استاد احصایی می‌شوی؟

— نه... اما ده سال بعد، برای خودم استادی هستم؛ فقط ده سال بعد؛ و اگر امشب شروع نکنم، از آن ور، یک شب عقب می‌افتم، و قیمتِ نهایی وقت را آن ور خطِ معین می‌کنند نه این ور.

— پس به جای اینکه این همه شعار بدهی، بنشین بنویس!

— به یک مکتب خطاطی هم رفتم. استادِ آخوین، مرا هفته‌ی یک ساعت پذیرفته است.

— بارک‌الله به هر دوی شما! بنویس!

وقتِ خفتن است.

— عسل! همه چیز خوب است؟

— در نزدیکی ما، بله؛ اما در دور دست، نمی‌دائم.

— یک شب، تا دمِ صبح، در بابِ «هدفِ زیستن» گفت و گو خواهیم کرد. دیگر، هیچ معجزه‌ی در کار نیست.

•

اینک تو آرام و بی‌دغدغه خفته‌ی، و بادِ آواز می‌خواند.

باد، انگار که ستاره‌ها را جا به جا می‌کند.

باد، دریا را زنده می‌کند. درختان را. چمن را. گندمزارها را.

باد، وقتی لَت درِ بازی را به لَتِ درِ بسته می‌کوبد، پنجره‌ی را می‌لرزاند، گلدانی را می‌اندازد، در دهلیزی می‌پیچد، خبر از حرکتِ درِ بی‌زمانی می‌دهد.

تو باید باد، برف، باران، آفتاب، درختان، چشمه‌ها، کوه‌ها و همه‌ی بوته‌های خار را دوست داشته باشی تا زندگی را دوست داشته باشی، تا عشق را...

سه شنبه‌ها

— مثل یک لاله‌ی بلور، به نازکی گلبرگهای آواز یک قناری، عجب دوشنبه‌های ساده‌ی دنشینی برای مان تراشیده‌یی گیله‌مرد کوچک اندام! اما باز هم بگو که فاصله‌ی میان رویاهای تراش خورده و برق افتاده و واقعیت‌های بدون به را چگونه باید پیمود — بی آنکه نرسیده به نزدیکترین مرز واقعیت، همچون اسبان سخت تاخته‌ی جان باخته، گله کنیم: یا جان بر لب رسیده، یا گلوله‌یی — انسان که «به اسبها شلیک می‌کنند» — خلاص مان کنند و رها؟

— با تازنده‌ی جادوشکن عشق می‌توان آنگونه مهرمندانه رفتار کرد که هرگز از پا در نیاید و از دست نرود — حتی در طول طولانی‌ترین سفر در سنگلاخ‌های کینه‌های بدخواهان. هیچ عشقی، اما، صد هزار بار گفته‌ام، محبوب آذری من، هر قدر شورانگیز و جادوشکن، اگر قرین دوست داشتن بر شور بچه‌ها نباشد، عشق مشروع نیست. اگر بتوانی، به دلالتی، فقط یک بچه را در سراسر گره‌ی خاکی دوست نباشی — بچه‌یی را که معلول مطلقاً آموزش‌ناپذیر تکه گوشت واره‌یی است — لایق آن نیستی که یک ساعت خوش داشته باشی؛ لایق عشق، که حرفش را زن! شاید فکر می‌کنی که تو را آنگونه بار نیاورده‌اند که بچه‌ها را با تمامی عاطفه‌ی خویش دوست بداری. نه؟ فکرش را هم نکن! مطمئن باش که چیزی به نام «بار آوردن» وجود ندارد؛ «بار آمدن» وجود دارد، و

بارآمدن، محصول اندیشه و اراده‌ی خود توست نه آنچه به تو مُنتقل کرده‌اند. خالصانه بخواه که مهربان بودن با کودکان را بیازمایی، خواهی دید که دیگر برایت هیچ راهی به جز مهربان بودن با بچه‌ها و آمرزش بچه‌ها بودن، باقی نخواهد ماند.

(بانوی خوبِ آذری من! آن طیبیان را که بچه‌های بیمار را روی دستهای مُلتمسِ مادرانِ درمانده‌شان آنقدر نگه می‌دارند که بچه‌ها جان می‌کنند و می‌میرند، فرو بگذار! ما، روزی، این طبّ بدکارِ ابلیسی را به گورستان خواهیم فرستاد — همراه با سنگی بر آن، که «اینجا، بزرگترین انسان‌کُشِ هرزه‌ی تمامی تاریخ را به خاک سپرده‌ایم. باشد که زمین، خاکسترش را نیز هرگز به ما باز پس ندهد».

عزیز من! طبّ روزگارِ ما، عشق را با قدرتِ اهریمنی خویش رد می‌کند تا بتواند شهوت را سریرِ سلطنتِ نامبارکِ خویش کند... اگر می‌خواهی عاشق خوبی باشی یا خوبِ عاشقت باشی، حتی در نوجوانی — سنی که عشق، چیزی جز برقی نگاه، لمسِ دست، و تشنگی لبها نیست — به خویشتن بیاموز که علیرغم همه‌ی دل‌مشغولی‌ها، بچه‌ها را با تمامی پهنایِ بی‌کرانه‌ی قلبت عزیز بداری. این کار، به آسانی، شدنی‌ست — مثلِ از بر کردنِ یک غزلِ نابِ مولوی.

دلت می‌خواهد از عبورِ دو کبوتر در اوج آسمان، سوسو زدنِ دو ستاره‌ی همجوار در شیبی بی‌مهابا، شکوفه‌بارانِ دو درختِ ازگیلِ جنگلی در کنار هم، پیوستنِ دو باریکه آب در کوهپایه‌یی به هم، حضورِ مَشی و مَشیانه در رؤیا، حرکتِ دو لکه ابر از پی هم، و دو خواننده که همصدا و هماهنگ تصنیفی قدیمی را می‌خوانند، به اوج لذّتی بررسی که بیانش نتوانی کرد؟ به خودت یاد بده که از زمینِ خوردنِ یک طفل

رهگذر به گریه بیفتی، با پرده‌یی از اشک در برابر دیدگانِ بشتابی، از جا بلندش کنی، بنوازی اش، بتکانی اش، بخندانی اش، شیرینش کنی، راهش بیندازی — بی‌توقع هیچ سپاس؛ گرچه در چشمانش چراغانی هزار چلچراغ را خواهی دید...

— پس است مرد! سه‌شنبه‌هایت را بخوان! چیزی به صبح نمانده است.

•

— احساسِ بطالت، از کمرکش هفته آغاز می‌شود؛ از سه‌شنبه‌ها. سه‌شنبه، نه مُژده‌ی شروع دارد نه نشاطِ پایان؛ نه سهمی از ابتدا، نه دانگی از انتها. نه راهی‌ست سر بالا، که به امید رسیدن به قلّه‌یی بتوان نفس زنان و کوفته پیمودش، نه سرازیر است که شادی ترکِ قلّه را با شوق رسیدن به خانه و زمینِ گذاشتنِ کوله و کندن پوتین‌های چسبیده به پا و باز کردنِ دگمه‌های بادگیر و دراز کردنِ آسوده‌ی پاها را در خود داشته باشد. قلّه هم، اما، نیست. (یادت باشد که ما، یک هفته را، به میلِ خود، با یکشنبه آغاز کردیم؛ اما همیشه چنین نیست.) پس به دادِ سه‌شنبه‌ها باید رسید. آن را چنان لبریز کنیم که به درونِ چهارشنبه‌ها سر زیر کند و از آنجا، چکه‌چکه، به درونِ کاسه‌ی آبی پنجشنبه‌ها بچکد.

سه‌شنبه‌ها را، علیرغم همه‌ی گرفتاری‌هایی که داریم، با دیداری پُر طراوت، تازه و شاداب کنیم: سری به آن بیمارستانِ کوچکیِ کودکان بزنیم که در آن خیابانِ قدیمی هنوز پُر درخت، پتایی قدیمی دارد، که همیشه از درونش صدای گریه‌ی بچه‌ها می‌آید، و صدای فریادهایشان، و صدای تشر.

— دوست داری سه‌شنبه‌ها مان را با دیدار از بچه‌های دردمند آغاز کنیم؟

— اگر مجبور باشیم، صبح، سرکارمان برویم چطور؟
 — اجباراً با آغاز نمی خواند. زمانی که به بیمارستان کودکان می رویم،
 آغاز سه شنبه هاست — حتی اگر غروب باشد.
 ما اگر آفتاب را، یک لحظه، به درون قلب های خاکستری شده ی
 بچه های دردمند بتابانیم، عشق، با قبابی ارغوانی بلند، صوفیانه خواهد
 رقصید: «یک پا بر زمین خواهد کوفت، یک دست بر عرش؛ چنان که
 زمین، یک هفته، به ضربه ی پا بلرزد، عرش، به اشاره ی دست».
 برویم، دست در دست هم، از آن هفت پله ی مرطوب بالا، برسیم به
 آن پیشخوان، و به آن بانو که انگار بیار تلخ است — قهوه ی بی شکر —
 سلام کنیم.

— سلام خانم!

— سلام!

— ما باز آمده ایم، با اجازه ی شما، سری به بچه ها بزنیم؛ به بچه هایی
 که دردشان بیشتر است و تنها ترند، و دیشب، بیش از دیگران گریسته اند.
 عیبی که ندارد، بله؟

— چه عیب دارد؟ کاش خیلی ها، لااقل تعدادی، مثل شما بودند.
 بچه ها چشم شان به در خشک می شود. پدران شان کار می کنند.
 مادران شان هم، اغلب، بچه ها، بی کس و دست خالی هستند.

— تمام دنیا مال بچه هاست خانم! خبرشان کنید!

— خبرشان می کنیم، باور نمی کنند. حیف! دروغ هایی هست که حتی
 بچه ها هم باور نمی کنند.

— سعی می کنیم در قلب های کوچک شان گیاه ماندگار چنین باوری
 را بنشانیم.

— شما ادبیات می بافید آقا! ادبیات، تقلید زندگی است نه عین زندگی.

— ادبیات، نوع تاب زندگی ست، خانم! انسان، تا درد نکشیده باشد
 نمی تواند درد را بتویسد — آنطور که ادبیات نوشته باشد. شما می توانید
 بگویید که ما هنوز به لحظه ی انطباق آنچه که باید باشد بر آنچه هست
 نرسیده ایم: انطباق هنر بر زندگی جاری.
 — شاید اینطور باشد. بفرمایید!

زن خوبی ست. قهوه هم ظاهرش نمی گوید که شکر دارد یا نه.
 (— اما امروز، دست مان خالی خالی ست. دیشب قرار بود برایمان
 قدری پول بیاورند، نیاوردند.

— تهِ جیب هایت را بتکان!

— آنقدر نیست که دسته گلی بشود؛ اما چند آب نبات، چرا.
 — عیب ندارد. امروز، با گل خیال و چند آب نبات به دیدن شان
 می رویم، هفته ی دیگر با دستهای پُر پُر.)

بانوی انگار تلخ می گوید: اتاق دویست و سه.
 در طبقه ی دوم، وارد اتاق دویست و سه می شویم. ما را می شناسند.
 لااقل دو نفر شان. یک بار با گل و شکلات و شادی به دیدن شان
 آمده ایم.

(آن روز، پسری اینجا بود که یک پایش را بُریده بودند. خدا لعنت
 کند راننده هایی را که به قدر یک مورچه ی مُرده هم شرف ندارند. اگر
 می شد آنقدر بی رحم باشیم که در برابر آن پا، یک پای راننده را بگیریم،
 دیگر هرگز، هیچ دیوانه یی، هیچ بچه یی را آنطور له نمی کرد.
 — ناگهان دوید وسط خیابان.

— بچه ها، طبیعی ست که ناگهان بدوند. دنیا باید جای دودن بچه ها
 باشد نه جای له کردن بچه ها. آنقدر تُند می رفتی که چه کسی؟ جهان را
 نجات بدهی؟ یا بنشین پُشت میز قمار، یا در یک میخانه با چند رفیق

بیکار، زمانِ کُشی کُنی؟ هرگز در تمام زندگی ات کاری به سودِ مردمِ کرده‌یی که حال، تصور کنیم تُند می‌راندی تا شاید کاری برای کسی بکُنی؟ تو، دستم را می‌کشی و می‌گویی: بیا برویم! او که معنی حرف‌های تو را نمی‌فهمد. تو هم که نمی‌توانی با جدل‌های منطقی، جهان را تغییر بدهی...

می‌گویم: با وجود این، باید گفت، چاره‌یی جز به تکرار و خیره سرانه گفتن نیست.

راه می‌افتیم. بغضم را فرو می‌دهم.

می‌گویم: یک ریاضی‌دانِ خُل، حساب کرده است که اگر، چاهی خائی به عمقِ اینقدر و قطرِ اینقدر — خیلی بزرگ و گود — وجود داشته باشد و مردم یک شهر کوچک، با این تعداد جمعیت، هر روز، یک ریگ به درون آن بیندازند، بعد از این مدت — که اصلاً زیاد نیست — دیگر چاهی وجود نخواهد داشت.

— گیله مردِ مهربان! چقدر ریاضیات خوب است!

— عاشق، عدد نمی‌فهمد. فقط این را حس می‌کند که عدد، مثل عشق، در بی‌نهایتِ خدا جاری است.

عدد، بی‌نهایت است

خدا، بی‌نهایت است

عشق، بی‌نهایت.

یک مردِ بزرگِ روحانی، روزی به من گفت: خدا، همان عشق است، و همان عدد. فهمیدنی نیست، احساس کردنی است.

امروز، این سه‌شنبه، من، بسیار جدی، دست راستم را طوری می‌گیرم که گویی دسته گلی در دست دارم. جدی. با احتیاط. تو نگاه می‌کنی و لبخند می‌زنی.

— بچه‌ها سلام! امروز، ما پول نداشتیم. برایتان یک دسته گلِ بزرگ از باغ خیال آورده‌ایم. دفعه‌ی دیگر امانت دستِ پُر می‌آییم. امروز، باید قدری قانع باشید؛ قانع به همین گلها.

دسته‌ی گل را از دستِ راست، به دست چپ می‌دهم. یک گل از لای دسته بیرون می‌کشم و به بیمارِ اولین تخت، تعارف می‌کنم. — برای تو، عزیز من! گلی به هر رنگی که بخواهی، و با هر شکلی که بخواهی.

دخترک، نگاه می‌کند. هنوز قصه را نگرفته است. دستم را خالی خالی می‌بیند. مات، دستهای خالی را می‌پاید.

— خواهش می‌کنم بگیر دخترم!

دخترک با تردید دستِ دراز می‌کند، فضا را بد می‌گیرد. اگر گل بود بر زمین افتاده بود. بعد، دستش را باز می‌کند و لبخند می‌زند.

عسل آهسته می‌گوید: افتاد روی شعدت.

تقریباً دوم، حالا، آماده‌تر است. بازی را فهمیده. یک شاخه‌ی گل را با لبخند می‌گیرد، می‌گوید: «ممنون آقا!». آن را می‌بوید و با لطف و محبت، در گلدانِ بالای سرش می‌گذارد. باز می‌خندد. عسل می‌خندد: «عجب عطری دارد!». مرد — که من باشم، که ممکن است من باشم — می‌خندد. پرستار، در آستانه‌ی در، می‌خندد.

طفل سوم، باز هم تیزتر است: یا آرام آرام یاد گرفته است که چگونه باید بود. گل را برمی‌گیرد، عمیق می‌بوید، می‌گوید: «به! عجب بویی دارد! من هیچوقت گلی با این بو، و به این رنگ، ندیده بودم. ممنون!» و آهسته برمی‌خیزد، گل را با یک دست نگه می‌دارد، با دست دیگر، همچنان که از تخت پایین می‌آید، گلدانِ سفالِ کوچکش را برمی‌دارد و خودش را می‌رساند به کنار دستشویی.

دیگر هیچکس نمی‌خندد. بازی، کاملاً جدی‌ست. عطر گل، اتاق را پر کرده است.

پسرک — که چه صورت خوبی هم دارد — حال، جلوی دستشویی، در یک دست گل را دارد، در دست دیگر، گلدان را. مانده است که شیر آب را چگونه باز کند و گلدان را آب. تو با شتاب خودت را به او می‌رسانی.

— گل را بده به من!

پسرک، گل را با ملاحظه به دستت می‌دهد.

هیچکس نمی‌خندد. بازی، بیش از همیشه جدی‌ست. عطر غریب گلها، پرستار دوم را به جلوی اتاق می‌کشد. سکوت عطر. سکوت گل. می‌خیالی نیست، واقعیت پر شکوه رویاست.

پسرک، آب مانده در گلدانش را خالی می‌کند، آب در گلدانش می‌ریزد، ساقه‌ی گل را می‌گیرد، می‌گذارد در گلدان، می‌بوید، بساز می‌گردد.

نرم می‌پرسم: گل تو اسمش چیست؟

— گل سُرخ.

— رنگش؟

— سُرخ.

— چه گل سُرخ! غنچه است اما؛ خیلی می‌مَند. تا هفته‌ی بعد، تا صد سال.

— تا رویا، زنده است. تا انسان، رویا را دوست دارد.

بچه‌ی دوم، فریاد زنان می‌گوید: من گلِ نرگس دارم

(آه بانو! آن دسته گلِ نرگس مرطوب، کنار پُل، در می‌کاملاً واقعی

خوشبو...)

— می‌بینی؟ می‌مصنوع نمی‌خواهد. می‌اگر بود، ما، بچه‌ها را، هیچ نمی‌دیدیم.

(— می‌اگر بود، آن طیبانی را که به درد بچه‌ها نمی‌رسند تا بچه‌ها، پُرپر زنان، بمیرند هم نمی‌دیدیم. نعمتی بود خودش.

— نبود. درد، باقی می‌ماند؛ مرگ هم. بچه‌ها، غمگین تر می‌مُردند.

— خُب... بحث نکن!)

الباقی گل‌های خیال را، می‌گذارم در گلدان بزرگی که روی زمین است، و خیلی هم زشت. انگار که ما مردم، یادمان رفته که هیچ گلدانی به زیبایی گلدانِ سفالِ آبی لالچینِ ما نیست.

(— آقا! ما می‌خواهیم باز هم از همان ظرف‌های سفالِ آبی فیروزه‌یی بسازیم، اما دیگر لاجوردِ اصل پیدا نمی‌شود. عسلِ اصل. دولت باید لاجورد خوب را برای ما وارد کند. لعابِ نابِ ماندگار. وَاِلا، بعد از این، گنبدهای مسجدها هم قهوه‌یی خواهند شد.

— و دیگر، گنبدها، پُلی میان انسان و خدا نخواهند بود.)

تیغِ یک گل، گلِ سرخِ خیالِ سرخ، می‌رود در دستم. می‌گویم: «آخ» و بازحمت، بیرونش می‌کشم.

— خلاص!

همه می‌خندند. باز می‌خندند.

من می‌فهمم که اگر بازی را دنبال کنم، روزِ خوبی خواهد شد...

مرد، به همسرش می‌گوید: «بتشین!» و خود نیز روی چارپایه‌ی خیال می‌نشیند. بچه‌ها ریسه می‌روند. مرد می‌گوید: من و خانم — این بانوی جوان — هر دو تانمان کارگریم. در خانه‌های مردم کار می‌کنیم، یا در مهدکودک‌ها، یا در خانه‌ی خودمان — باز هم برای مردم. البته کتابِ کهنه هم می‌فروشیم. ما یک پسر داریم تقریباً هم سنِ شما، و یک دختر.

قدّ یک عروسک. بانو! راستی یادت باشد چندتا از آن عروسکهای ایرانی هم دُرست کنی و برای این بچه‌ها بیاوری.
— چشم!

— همسرم، این بانوی جوان، اهل آذربایجان است. به «قندان» می‌گوید «گندان» و به «غروب» می‌گوید «گروب». من، لهجدهی آذری‌اش را دوست دارم. یک روز، اگر یاد بگیرد که به قندان بگوید قندان، دیگر «بانوی آذری من» نیست.

— همه‌ی اینها را آن دفعه هم گفته بودید، آقا!

— هاه! بله... من از آن شاگرد مدرسه‌هایی هستم که درسم را طوطی‌وار یاد می‌گیرم. آن دفعه، امّا، پسری اینجا بود که حالا نیست؛ دختری هست که آنوقت نبود.

— راست می‌گویید، آقا! حالا بگویید که خانم خوشگل شما به «قرّه قُروت» و «قُنداق» و «قوری» چه می‌گویند، و صدای آواز خروس را چگونه تقلید می‌کنند — البته اگر بدشان نمی‌آید.

— چرا بدم بیاید دخترم؟ داشتن لهجه که گناه نیست. گناهکاران باید شرمسار باشند نه لهجه‌داران؛ امّا تو هم یک حُقّه‌باز به تمام معنی هستی‌ها!

بچه‌ها می‌خندند. قهوه، به شیرینی لبخند می‌زند. پرستاران، دوتا شده‌اند. مأمور نظافت هم از راه رسیده است.

عسل می‌گوید: آن دفعه، شوهرم — همین آقا — گفت که من آذری هستم؛ امّا من نگفتم که او اهل گیلان است. گفتم؟

— نه... پس حالا شما بگویید که شوهرتان به قرّه قُروت و قُنداق و قندان چه می‌گوید.

— تو واقعاً حُقّه‌بازی دختر؛ امّا، راستش، من نمی‌توانم تقلید حرف

زدن او را دریاورم.

— می‌تیره قربان بگردم الهی!

— یعنی چه؟

— یعنی «خیلی دوستان دارم خانم!». همیشه به دیدن ما بیایید. با گل واقعی یا خیالی، فرق نمی‌کند. با آب نبات یا بی آب نبات هم فرق نمی‌کند. آنچه ما را اینجا خیلی اذیت می‌کند، تنهایی ست، خانم! می‌گویم: سه نفر آدم، در کنار هم، باز هم تنها؟ توجه حرفها می‌زنی دختر!

— بهری، فردا، گمانم، مرخص می‌شود. حالش خوب است. می‌رود که باز، قالی ببافد. فاطمه هم، یک روز، شاید برود... فقط... می‌دانید؟ باز، اشک. راه‌پندان بزرگ گذرگاه روح. برویم، «سفره را جای دگر پهن کنیم».

•
بیازمای! زیان نخواهی دید: فقط بچه‌ها هستند که روح ما را به بلوری نازک تر و نرم تر از بخار روی شیشه‌ی پنجره‌های زمستانی تبدیل می‌کنند — که مختصری حرارت، می‌تواند، آن را به قطره‌های اشک جاری مُبدّل کند؛ و فقط با چنان روحی ست که می‌توانی عشق را به عمق اُقیانوسها ادراک کنی؛ و تنها در پناهِ چنین ادراکی ست که قادری در بی‌زمانی و بی‌تاریخی یویایی، زندگی را دریایی.

•
کار. سه شبه روزی ست که باید با کار پیوسته‌ی کمر شکن، عرق ریزان و دوان، آن را انباشت. روز تاسّر در کنار فرورفتن. روز جُبران: «کفّاره‌ی شراب خسوری‌های بی‌حساب». تسویه مهدکودک می‌روی — شتابان، من، سرخانه، به شاگردانه می‌رسم. پرک را — که

دیگر چندان هم پسرک نیست — به مهدکودک می آورم تا نهار با تو باشد. من و آقای مددی، برای دیدن و شاید خریدن چند کتابخانه‌ی شخصی می رویم. با یکی از فروشندگان، به توافق می رسیم. تحصیل کرده و آقا و خوش پوش است. قهوه‌ی فرانسه می نوشد؛ مختصر تعارفی هم می کند — که رد می کنیم. تشنه‌ی پریدن است. گذرنامه و بلیت و اجازه‌ی خروج و روادیدش — به قول خودش — همه حاضر است. چمدان‌ها را بسته. چیز زیادی با خود نمی برد. تمام دارایی‌اش را به ارز تبدیل کرده و در جریان تبدیل کردن است. فقط دشنام می دهد. هر حرکتی که می کند با یک دشنام همراه است. یک روز، به خود دشنام خواهد داد. رکیک ترین دشنام‌های عالم را. یک روز، خواهد دید که از وطن و مردم وطن می توان گریخت؛ اما از چنگ گنبدگی روح خویش، گریختن ممکن نیست. یک روز، در غربت، به زار زدن خواهد افتاد؛ به ندامتی زارزنان.

— هزار بار گفته‌ام گیله مرد خوش خیال ساده دل! برای آنکه به چنان روزی بیفتد، باید که چیزی، ودیعه‌ی، در روحش نهاده باشند. او یک مبارز سیاسی نیست که به علت تقابل، مجبور به هسجرت شده باشد. هست؟

— هاه! باید او را می دیدی. یک کتابخانه‌ی نفیس تخصصی در باب معماری دارد — داشت — اما حتی اشتباهاً، یک دیوان حافظ و مولوی در کنار آن مجموعه‌ی نفیس، جای نگرفته بود. مددی پرسید: «هیچ کتاب فارسی نداری؟»، گفت: «فارسی، زبان ناقص نارسایی ست. با این زبان، هیچ مطلبی را نمی شود بیان کرد». من بهت زده او را نگاه می کردم، و او با نفرت، بینی‌اش را می گرفت و می گفت: «حالم از این مملکت به هم می خورد. بوی گند این مردم بی سروپای گداگشنه، دلم را آشوب می کند.

بعد به آموزشگاه می روم و دو ساعت درس می دهم. شاگردانم را بسیار دوست می دارم — گرچه شزو بیتاب هستند.

قدری خرید می کنم. تو، آقا پسر، و دخترک را برمی دارم و به خانه می رویم. مادر، با قلاقا توق درست کرده است. تو دوست داری یا اینطور نشان می دهی. سبزی خوردن بزاق با ترپچه‌های سرخ سرخ و پیازچه‌های از سفید به سبز سیر و یک قطعه‌ی کوچک پنیر خانگی. «حالم از آنها که اینطور چیزها را نقاشی می کنند به هم می خورد». چطور است که نمی فهمند باید عین طبیعت را به نفس طبیعت واگذار کنند؟ هنر، افزودن است: کارکرد خلاقه‌ی مغز را مضاف کردن بر واقعیات. تشریف هفت بیجار. کمی دالار بسیار شور به جای نمک. زندگی، در معمولی ترین شکلش می تواند زیبا باشد. دیگر معجزه‌ی در کار نیست. سفره‌ی قشنگ، بخش قشنگی از زندگی ست. سفره‌ی قشنگ! امانه مملو از غذاهای گوناگون، که طعم همه چیز را لکه‌دار می کند و طعم حیثیت انسانی را نیز.

— اینها را صدبار گفته‌یی.

— تا روزی که زنده‌ام می گویم؛ تو هم جملات را باز می گویی، و باز بگو!

بعد از شام می نشینم به ساز زدن

مادر می گوید: سرپیری و معرکه گیری. تا حسن تاز زن شود، گوش همسایه‌ها گر شود.

می گویم: مادر، تو سواد داری. «زن» با «گر» قافیه نمی شود.

می گوید: خوب گفتن مهم است نه قافیه بافتن.

می گویم: پس این خوب را به عسل نگو. ساز را کنار می گذارد.

می گوید: کسی که با حرف این و آن، دفت زدن را رها کند، بی حرف

این و آن هم رها می‌کند. دَفْ زَن باید که فقط صدای دفش را بشنود نه پُر حرفی‌های این و آن را.

عسل می‌خندد. یسرک، شادمانه کف می‌زند.

دخترم در خواب شاید خواب‌های خوش می‌بیند که اینگونه پیاپی لبخند می‌زند. «فرستگان، با او به گفت و گو نشسته‌اند.»
چقدر آرامش...

چیزی هست — یقیناً هست — به نام وجدان که می‌توانی به آسانی با یک گلوله خلاصش کنی و برای همیشه از شرّ حضورِ شُرُویانه‌اش راحت شوی؛ اما در این حال، دیگر هیچگاه عِطِرِ شادیِ خالص را نیز استشمام نخواهی کرد، و صافیِ کمرنگِ اَمّا عمیقِ آرامش — خوابِ بی‌دغدغه‌یی در یک بعد از ظهرِ بهاری — بر زندگی‌ات جای نخواهد گرفت و حتی روی یک قابِ کوچکِ آن...
چقدر آرامش..

این حقّ من است که راضی باشم؛ اما باز — مثلِ سیاسی‌های ساده‌ی جوانِ پُرشور — فکرِ فروشنده‌گانِ وامانده‌ی مَوَادِّ مُخَدَّر در سراسر وطن؛ فکرِ رشوه‌خوارانی که زندگی ما مردم را بر لبِ پرتگاه آورده‌اند و هنوز شهوتِ کورشان برای باج‌خواهی، دَمی فرو نمی‌نشیند؛ فکرِ آنها که هنوز شَلّاقِ صاحبخانه‌ها بر تَنِ نازکِ زندگی‌شان به خشونتِ خونینِ خط می‌اندازد؛ فکرِ بیمارانی که طَبیبان، هرگز دردهایشان را حس نمی‌کنند بَلِ خاطره‌ی طَرَبخانه‌هایی را در خویش زنده نگه می‌دارند که باز باید حقّ ملاقات با بیمارانشان را، تابستان‌ها، در آنجا خرج کنند؛ و فکرِ شبه‌روشنفکرانی که محورِ جمیع اندیشه‌هایشان پوزخند زدن به میهن پرستان و مؤمنان است و نان از راهِ خیانتِ خوردن و شهوتِ سفر به غرب و به اسمِ حضور در سنگری سیاسی، بر سر سفره‌ی اجانبِ نشستن

و زحمتکشان را مُتَمَسِّکِ عیاشی‌های خود کردن؛ و فکرِ کارمندانِ پیری که می‌شناسیم‌شان که هر چه می‌کنند نمی‌توانند حقوق‌شان را، بِالْمُنَاصِفَه، بین طلبکارانشان تقسیم کنند و پیوسته به گریه می‌افتند، فرصت نمی‌دهد که زیستنی بی‌اضطراب را تجربه کنم؛ و مجموع همین دلشوره‌ها هم نمی‌گذارد که زندگی‌ام را آنطور بِالْمُنَاصِفَه تقسیم کنم که سهمی کوچک از آن به من، همسرم و فرزندانم برسد و سهمی بزرگ به دیگران... تَنَاقُض... تَنَاقُضی، شاید، گریزناپذیر.

... و با این همه، چاره‌یی نیست. زندگی، بهانه بر نمی‌دارد. زندگی، به جُزِ مجموعِ آنچه که انسان در راهِ ساختنش مصرف می‌کند، دروغی است بزرگ.

مصرف کردنِ ذَرّه ذَرّه‌ی زندگی، اَمّا نه مصرفی کردنِ زندگی.
مصرف کردنِ عشق، مهر، ایمان، شور، نیرو، اَمّا نه دستمالی کردنِ اینها، بی‌ریخت کردن و از شکلِ انداختن‌شان.

— شاید یکی از کوتاه‌ترین راه‌های شناختنِ شبه‌روشنفکران، همین باشد. آنها واژه‌ها، اندیشه‌ها و مسفاهیم را مصرف نمی‌کنند، مصرفی می‌کنند؛ دستمالی، چرک، بدشکل، مُندرس، بی‌آبرو، غیرقابلِ کار بُرد به هنگامِ ضرورت.

— و برای ما، میان مصرف کردن و مصرفی کردن، به همین دلیل، فرقی بسیاری هست. از دیدگاهِ من و تو، هیچ چیز برای پس‌انداز کردن نیست. پس‌انداز، برای گنداندن و یخ زده کردن است؛ برای حرکتی ضدّ حیات. مصرف کردن، یعنی خویشتن را تمام کردن برای پدید آوردنِ چیزی مفیدتر از خویش. نیکِ بختیِ شخصی، بدونِ قدم برداشتنی جدّی جهت فراهم آوردنِ نیکِ بختیِ همگانی، چیزی است احمقانه، بی‌دوام، و مصرفی؛ سعادتِ مخصوصِ طبقه‌ی مُرَقّه بدون مغز و عاطفه و مؤنیت؛

که تازه، سعادت هم نیست؛ لذتیست همانند لذتِ نشخوارکنندگان، زمانی که در چَمَنزاری، زیردرختی، می‌لَمند و به آسودگیِ نشخوار می‌کنند. عشقِ خالصِ فردی هم چیزی جز شهوتِ خالص نیست. همبای عشقِ خالص به دیگری، عشق به میهن، به مردم، و به اندیشه، یک ضرورت است... چاره‌یی نیست... باید که برای تقسیم عادلانه‌ی شادی‌ها، تقسیم عادلانه‌ی مسئولیت‌ها وجود داشته باشد، برای تقسیم عادلانه‌ی اندوه نیز. هزاربار گفته‌اند؟ صد هزاربار؟ چه عیب دارد؟ مگر هزار بار از هزار چشمه‌ی جوشان و خروشان — در مسیرِ وَنُ دَاژ بُن به بند یخچال و از آنجا به عِلَم چال — نوشیده‌ایم؟ آیا حق است که دیگر، هرگز، از هیچ چشمه‌ی کوچکی، قطره‌یی ننوشیم؟ در عصر ما، هر میخی، در هر سنگی فرو می‌رود. ابزارهای مناسب را باید یافت. ما اگر اراده کرده‌یم به همان قَلَمه‌یی برویم که بسیاری پیش از ما رفته‌اند، چرا نباید، باز، اعتقادمان را به پیمودن چنین راهی، با صدای بلند، بیان کنیم؟

حتی بسیار قطعی و مُسَلَّم، هیچ‌امیدی نیست که ذره‌یی از ناامیدی را در خود نداشته باشد، و هیچ خوش‌بینی ساده دلانه‌یی نیست که قدری بدبینی را چاشنی نکرده باشد.

عکس این واقعیت، امّا، بسیار دلنشین‌تر از خود این واقعیت است: هیچ یأسِ مُسَلَّمی نیست که قطره‌یی از امید را در قلب خود نگه ندارد، و هیچ بدبینیِ مُفرطی نیست که مملو از ذراتِ شناورِ خوش‌بینی نباشد. اگر پذیری که برای اغلبِ انسان‌ها، رؤیای نوعی معجزه وجود دارد، که وقوعش، آن را از معجزگی می‌اندازد و تبدیل به محصولی ایمانی — ارادی که نهایتاً، اتفاقِ نیز در آن سهمی دارد می‌کند، باید پذیری که نمی‌توان، تحت هیچ شرایطی، تسلیمِ نگردهای ناامیدکننده‌ی بدبینانه شد. بنابراین، باید امید را باز گفت — حتی به صورتِ ساده‌ترین انشای

یک طفل مدرسه‌یی.

آیا، تو می‌گویی، در زندگی آدم‌های واقعاً خوشبخت، رازی هست؟ گمان نمی‌برم. همانگونه که دیگر معجزه‌یی در کار نیست، و جادویی، و کرامتی، رازی هم در کار نیست. «گمان» یعنی چه؟ اصلاً و قطعاً رازی در کار نیست.

راز، فقط ایجاد دهنه می‌کند. همین.

من به سرسختانه جُستن، یافتن، شناختن، به کار گرفتن و باز جُستن معتقدم.

من نه به گرسنه نگه داشتنِ خویش اعتقاد دارم نه به سیریِ نفرت‌انگیز. هر دوی اینها، مصرفی کردنِ یک کُشش است. دوام، در مصرف کردن است و به کار بُردن، نه در مخفی داشتن و دفن کردن. پیوسته پُر و لَب به لَب نگه داشتن، فاسد کردن است. پُر کردن، خالی کردن و باز پُر کردن، زندگی است. یادت باشد که من از هیچ چیز که در آن رگه‌هایی از عدم طهارت باشد سخن نمی‌گویم. عشق، امری یکباره است، لذت بردن، امری تکرارپذیر. هرگاه شاعری را یافتی که می‌گفت: «در زندگی خود، دوبار عاشق شده‌ام»، بدان که هرگز عاشق نشده است. او چیز دیگری را با عشق، اشتباه گرفته است: چیزی که می‌تواند ده هزار بار هم تکرار شود. این است که می‌گویم خواستن هم همیشه عشق نیست. باید یک دارِ کوچکِ عِلَم کنیم — در آن گوشه، و تو نزد یکی از استادانِ بافندگی فرش بروی و یاد بگیری که چگونه قالیچه بیافی. تو، حتی اگر سالی یک قالیچه‌ی ذرع و نیمِ زیباییِ ظریف بیافی، تا بفروشیم، می‌توانیم به کُلّی از احتیاجات مالی مان پاسخ بدهیم: سفر، و خریده‌های تفتنی.

— دوست ندارم. قالیچه بافتن را دوست ندارم. این وقتی را که برایم

مانده می‌خواهم آزاد باشم، و راحت.

— هر طور که دوست داری. قصد من این نبود که آزادی و راحتی‌ات را به خاطر قالیچه بافتن تباه کنی.

گهگاه، می‌بینم که از ستر رفتن حوصله‌ات در غیاب من و شبهای بلند بی‌برنامگی می‌گویی؛ فکر کردم، شاید، بافتن یک قالیچه‌ی کوچک، در طول سال، راه حلی باشد و کمکی به تولید ملی. هزاران هزار زن، مثل تو، در سرزمین ما، زمانی را تلف می‌کنند که با آن می‌توان زندگی را به بهترین شکل ممکن آراست و هزاران هزار کودک را به بهترین شکل ممکن بزرگ کرد... کارهایی هست که انسان، در ابتدا، گمان می‌کند که آنها را دوست ندارد؛ اما بعد، در جریان عمل، دلبسته‌ی آنها می‌شود. بگذریم... عذر می‌خواهم. هیچ ملتی، زیر فشار، به عظمت نمی‌رسد؛ هیچ انسانی، زیر فشار، اوج نمی‌گیرد.

— اما قالی بافانِ خردسال، پیش از این، زیر فشار می‌بافتند.

— می‌بافتند؛ اما آیا به نیک بختی هم دست می‌یافتند؟ ما، سالیان سال، برای دفع فشار، جنگیده‌ایم؛ حال، چگونه ممکن است مبلغِ نوعی فشار باشیم؟

— متشکرم گیله‌مرد زیر نقش شکستی!

من تا ساعت چهار صبح می‌نشینم تا پاکِ نوشتِ اولین داستانتان را دنبال کنم. تو، در ساعت دو و نیم صبح، می‌آیی، یک فنجان قهوه‌ی ترکی ته تلخ به من می‌دهی — خوابِ آنودست و می‌روی. نزدیک ساعت چهار صبح هم می‌آیی؛ ولی فقط می‌گویی: «خسته نشده‌یی؟» و من پاسخ می‌دهم؛ چرا... دیگر می‌آیم که بخوابم.

تو می‌گویی: اگر صبح توانستی برای پیاده‌روی بروی، مرا بیدار نکن می‌گویم؛ باشد. پنجشنبه، جبران می‌کنیم.

تو می‌گویی: من برای قبولِ دارِ قالیچه آماده‌ام. حرفم را پس گرفتم.

... لا اقل می‌آزماییم. متشکرم. صبح به خیر!

باز، روزی نو در راه است

و تو باید که مُسَلِّح باشی — با عشق، اندیشه، ایمان، شادی...

چاره‌یی نیست عزیز من!

سهم ما از میلیاردها سال حیات و حرکت

ذره‌ی بسیار ناچیزی ست.

این سهم را، چه کسی، به تو حق داد

که با خستگی و پیری روح

با بلا تکلیفی، با کسالت، دودلی

به تباهی بکشی؟

باور کن!

زندگی را، پُر باید کرد

اما، نه با باطل و بیهوده

نه با دلقکی و مسخرگی

نه با هر چیز کدر

و کثیف

و نه با هر چیزی که انسان شریف

از آن، شرمش می‌آید.

زندگی را، پُر پُر باید کرد؛ لبریز، و دائماً سر زیرکنان؛

پُر و خالی

باور کن!

از هر حفره که در گوشه کنارِ زندگی مان

پدید آید

رنگِ دلمردگی و پوچی می‌ریزد — زشت

بر جمیع حرکاتِ من و تو

بر راه رفتن

نگاه کردن

بحث، منطق

و حتی خندیدن مان.

•

هرگز نباید به فردا وا گذاشت

چرا که خالیِ دلمردگی را از امروز تا فردا، همچنان، خالی نگه داشتن،

خطر کردنی ست مصیبت بار

و بی دلیل.

زندگی را، پُر پُر باید کرد.

•

دیگر فرصتی برای پیاده رویِ صبحگاهی نمانده است.

من و تو، بی شک، جبران خواهیم کرد.

چهارشنبه‌ها

— عسلُ بانو!

— بله؟

— نمی‌پرسم «بیداری» تا جواب بدهی «گیله‌مردِ کم عقل! آیا اگر

خواب بودم، به این صدای بسیار آهسته‌ی تو جواب می‌دادم؟» بخوانم؟

— مثل هر گيله‌مردِ کوچکِ اندامِ دیگری، خُتکی، و با وجود این،

زندگی‌مان را واقعاً گرم می‌کنی. بخوان!

•

— صدا، ادراکِ حرکتِ ذراتِ هواست.

هنر، اما، ادراکِ حرکتِ زیبای ذراتِ تفکرات و عواطفِ انسانی ست.

موسیقی، نوعی موزون و دلنشین از ذراتِ صداست.

گفتارِ خوب، نیز.

نقاشی، ادراکِ حرکتِ مناسبِ ذره‌های رنگینه‌هاست — حتی

رنگینه‌های سیاه.

سینما، ادراکِ انواع حرکت‌های اندیشمندانه و زیبایی شناسانه است.

چاره‌یی نیست.

باید زندگی را با انواع چیزهای پاکِ خوبِ انباشت؛ که موسیقی، که

نقاشی، سفالگری، بلورسازی، از دیدگاهی سیاسی به دردها اندیشیدن، و نوشتنِ صادقانه — اگر نه هنرمندانه — از جمله‌ی همان خوبیهای پاک است — و البته ورزش.

— به شرط آنکه ورزش دوستی را به ورزشِ بینِ تبدیل نکنی و همان فرصتِ ناچیزی را که گهگاه به دست می‌آوری صرفِ نشستنِ پایِ تصویرِ نما و دیدنِ برنامه‌های ورزشی نکنی. از ورزش، هیچان و اضطرابش به تو نرسد، نشاط و سلامتی‌اش به دیگران.

— چشم! باید به فکرِ پیکره‌سازی هم باشیم؛ و ترجمه. تو که زبانِ فرانسوات اینقدر خوب است. هر روز، چند خط. فقط چند خط.

— گیله‌مردِ شلوغ! نمی‌بینی که تمامِ اوقاتِ فراغتِ من را به بافتنِ قالیچه‌ی ذرع و نیمِ تو مشغولم؟

— این دوّمینِ قالیچه‌ی توست. یک روز، اَبَرِ کاریِ ماندگارِ خواهی آفرید. که آن را کنارِ آن قالیچه‌ی نَخ‌نمایِ رنگِ باخته‌ی صَفوی خواهند گذاشت.

— نگذارند هم مهم نیست. اصل، برای من، پُر کردنِ زندگی‌ست به زیبایی، نه خلقِ آثارِ نابِ ماندگار. تو می‌گویی.

— می‌خواهم همراهِ تو دَف زدن را یاد بگیرم.

— نَع. بهتر است که تارِ بزنی. جلوی دِگانه‌ی کوچکی من، حق نداری دِگانه‌ی باز کنی. اصلاً کامکارها دیگر شاگردِ تازه قبول نمی‌کنند.

— باشد. تار می‌زنم. مثل عاشق‌های آذری.

— تار را هم باید بی‌ری بالای سرت بزنی؛ ایستاده.

— آذری هم بخوانم؟

— طفلِ معصوم! نمی‌شود که آذری بزنی و گیلکی بخوانی. می‌شود؟

— چرا نشود؟ دست کم، امتحان که می‌توانیم بکنیم. می‌روم پیشِ

بهر روز دولت آبادی عاشق، شاید وقت داشته باشد که نواختنِ تار به شیوه‌ی عاشق‌ها را به من بیاموزد.

— چهارشنبه‌ها؟ دیگر چکار می‌کنیم؟

— سوای همه‌ی کارهایی که انجامِ آنها را بر عهده گرفته‌ایم، سری هم به یک «اثرگاه» می‌زنیم.

— موزه. همه می‌گویند موزه.

— من نمی‌گویم. اثرگاه. هم فارسی، هم بامعنی. من از واژه‌های بیگانه بیزارم؛ آن واژه‌هایی که در عصرِ استعمار، به ما تحمیل شده‌است، مثل جای پایِ اجنبی‌ست روی فرهنگِ ملی ما. جای پایِ گیلی، کثیف. و متعزّی به دلیلِ آلودگی، روی یک پیراهنِ کاملاً سفیدِ مُعطر. چندشم می‌شود. یاد آن جاهلی می‌افتم که گفت: «زبانِ فارسی، ظرفیّت ندارد» و به همین دلیل هم می‌خواست به میهنش خیانت کند.

— خُب! هفته‌ی پیش، ما، دوشنبه به اثرگاهِ آبگینه رفتیم.

— آن دیدارِ گذرا، برنامه‌یی خارج از برنامه بود. این جزو برنامه‌ی رسمیِ چهارشنبه‌هاست. همیشه، چهارشنبه‌ها، دیدار از یک اثرگاه.

— مگر در تمامِ این شهر، چند اثرگاه داریم؟

— حدود بیست تا.

— بعد از بیست هفته چه کنیم؟

— پناه بر خدا! آیا به خاطرِ آنکه یک روز، آب دریاها تمام می‌شود،

امروز، حقّ است که از راندنِ بر دریاها صرف‌نظر کنیم؟

— تماماً تکراری‌ست اما عیب ندارد. هنوز از بُر نشده‌ام.

— بعد از بیست هفته، دور می‌زنیم. با یک بارِ دیدن، هیچ اثرگاهی

دیده نمی‌شود، و هیچ اثری.

— بعد از آنکه دوره کردیم و دوره کردیم و دوره کردیم و همه‌ی

درس‌های مان را از حفظ شدیم، چه باید بکنیم؟
— به دیدن آثرگاه‌های شهرهای دیگر می‌رویم.
— هر چهارشنبه؟

— نه. چهارشنبه‌های مان را پس‌انداز می‌کنیم و یکجا خرج می‌کنیم؛
و بعد از اینکه همه‌ی آثرگاه‌های ایران را دیدیم، همه‌ی بناهای تاریخی
را می‌بینیم — نه به عنوان عنصری صرفاً تاریخی، بل چیزی که اراده‌ی
آدم‌ها، حرکت، به آنها حیات بخشیده است — و مکان‌های دیدنی
سرزمین مان را. برای این کار، دیگر، یک عمر، خیلی کم است. از این
گذشته، ممکن است به فکر ایجاد یک اثرگاه تازه هم بیفتیم.

— با چه چیزهایی می‌خواهی اثرگاه مان را بُر کنی؟

— با دست‌نوشته‌های هنرمندان بزرگ معاصر. چنین نقشه‌یی دارم. نه
اثرگاه خطاطان و خوشنویسان، که جایگاهی ویژه‌ی خط و نوشته‌های
دستی بزرگان هنر و فرهنگ ملی؛ نویسندگان، شاعران، نقاشان،
موسیقیدان‌ها و...

— می‌دانم... فکر زیبایی‌ست.

— طرحش را هم داده‌ام؛ و بعد، خیال دارم پیشنهاد راه انداختن یک
دانشگاه غیرمتمرکز فرش را هم بدهم. فقط برای بانوان خانه‌دار. فقط.
جلسات آموزشی سریع بافندگی و طراحی فرش، و بعد، دادن امکانات به
تمام زنانی که دوره‌ی نخستین را با پیروزی گذرانده‌اند. امکانات، در
خانه. هزاران هزار زن، در اوقات فراغت خود، آهسته آهسته، قالیچه
می‌بافند، و هر قالیچه‌یی که تمام می‌کنند و تحویل دانشگاه می‌دهند، در
حکم چند واحد درسی است که به پایان رسانده‌اند؛ و به جای آنکه
شهریه‌یی بپردازند، دستمزدی هم می‌ستانند. فکرش را بکن که چه
غوغایی می‌شود! زنان تحصیل کرده و فرهیخته، دیگر، زمان کُشی

نمی‌کنند و در بطالت لحظه‌ها فرو نمی‌روند و بیکارگی آنها را گرفتار
سرخوردگی نمی‌کند. موظف هم نیستند که کار را در زمان معینی تمام
کنند و تحویل بدهند. آنها برای دریافت کارشناسی، باید، لااقل، شش
قطعه قالیچه تحویل بدهند... در این باب، خیلی فکر کرده‌ام. فرش، مظهر
صبوری ماست؛ صبوری ملتی که هرگز تسلیم نمی‌شود، و هرگز به بد،
رضا نمی‌دهد. فرش، فقط زیبایی نیست، فلسفه‌ی مقاومت خاموش و
چند هزار ساله‌ی یک ملت است... همراه با زمزمه‌یی ملایم، که خاموشی
را تعریف می‌کند.

از پلّه‌ها بالا می‌رویم. سکوت سرد سنگهای خاکستری. چه وقار
مغلوب‌کننده‌یی دارد آثرگاه ایران باستان! در اینجا است که انسان
ایرانی، زمان را به زانو در می‌آورد — برپا ایستاده و برپا مانده. «همه چیز
از زمان می‌ترسد، زمان از انسان ایرانی تراشنده‌ی سنگها».

— از طرف راست می‌رویم، «ماقبل تاریخ»، دور می‌زنیم، «طلوع
تاریخ»، بر می‌گردیم و بالا می‌رویم. حال خواهی دید که یک عمر هم
برای خوب دیدن این مجموعه، کافی نیست.

تو، زیر لب می‌گویی: اینجا، تماماً، حرف از «تاریخ» است. تو،
انسان ضد تاریخ، چگونه در چنین جایی که حسی تاریخی در آن
جاری است، احساس آسودگی می‌کنی؟

آهسته جواب می‌دهم: بعد... بعد که از اینجا بیرون رفتیم، توضیح
می‌دهم: اما تو هم، فعلاً سعی کن که اسیر این حسی تاریخی کاذب
نشوی، بلکه با حسی فرا تاریخی ارتباط برقرار کنی: حرکت.
آهسته، از «آغاز» به جانب «تازه» می‌آییم.

زن، سرنیزه‌یی سنگی را نگاه کرد، تاریخ آن را، و گفت: این نیزه را
نگاه کن! از ده هزار سال پیش مانده است.

— ای مردم! بدانید که من این دختر را از این قبیله، بسیار بسیار خواسته‌ام، و این نیزه را به خاطر آن تراشیده‌ام. از سنگ سنگ، تا اگر کسی باشد که بخواهد این دختر را از این قبیله، از چنگ من درآورد، قلبش را با این نیزه که آن را تیز تیز تراشیده‌ام، سوراخ کنم و بشکافم. من، در بسیار خواستن، چیزی نو را بنیاد نهاده‌ام. من می‌توانستم پدر این دختر را از پای درآورم، و مادرش را، و برادرش را، و آنگاه دختر را با خود به قبیله‌ی خود ببرم تا برای من فرزندی و فرزند بیاورد؛ اما من دلم نمی‌خواهد این دختر را گریان بینم و گریان به کلبه‌ی خویش ببرم. پس، درماندگی کردم، و درماندگی مرا به فرمان بَری از او واداشت، و این به فرمان اوست که چنین نیزه‌یی را تراشیده‌ام... اینک من، شکلی نو از خواستن و بسیار خواستن را به قبیله‌ی شما آورده‌ام که زمین و آسمان را دیگرگون خواهد کرد...

— آه... بیا این جام را نگاه کن! هنوز، بعد از هشت هزار سال، از آن عطر عشق برمی‌خیزد.

— مرد! خودت را پیر کردی بسکه با این جام کلنجار رفتی. این همه کوبیدن، تراشیدن، نقش انداختن به خاطر دختری که خوب روی و خوش اندام هم نیست؟ بس کن مرد! بس کن! کم‌تر دو تا شده‌ات دیگر راست نخواهد شد...

— درباره‌ی خوب روی دخترک، بهتر است دهانت را ببندی تا سرت را از دست ندهی! اما در باب کاری که بر این جام می‌کنم، راستش، می‌ترسم که باز هم نپسندد؛ باز هم رضا ندهد که آن را بالای سرش بگذارد و در آن شربتی به شیرینی و تلخی دوست داشتن بنوشد.

— نترس مرد، نترس! خواستن با بُردلی کنار نمی‌آید. برو، جام را بی‌پروا به دستش بده و از او بخواه که با تو زندگی کند!

— اگر نپذیرد؟

— با خواهند‌یی چون تو، اگر نخواهد که زندگی کند، تنها چرایی‌اش در این است که شایسته‌ی تو نیست؛ رهایش کن!

— رها کن اندیشه‌ی رها کردنش را، که این سخن را اگر باز بگویی سرت را از دست می‌دهی...
— این ستون، اما، علیرغم عظمتش، هیچ نشانی از عشق را در خود ندارد.

— این، ستونیست از قصر سلاطین. بردگان آن را بر دوش کشیده‌اند — شلاق خوران، و بر پا داشته‌اند — شلاق خوران.

— آری... بگو که از اینجا پیرونش ببرند! ببرند و در تخت جمشید باز بکارندش؛ جایی که ستون‌های ستمگری سلاطین، در آنجا بسیار برافراشته شده است، و فریاد دردمندی کُشندگان و تراشندگان آن ستون‌های سنگی عظیم، بسیار به آسمان رسیده است.

— اما بانوی من! در میان ایشان نیز فرهادها بوده است. شک نباید کرد.

— این گل را نگاه کن که چقدر ظریف است! شش هزار سال پیش! مگر همچو چیزی ممکن است، خدای من؟

— چرا ممکن نیست بانوی من؟ این گل سینه، نازک‌ترین و زیباترین گل سینه‌ییست که من در همگی زندگی‌ام ساختم، به شوق آنکه روزی آن را به تو پیشکش کنم و از تو بخواهم که از کلبه‌ی پدر خویش درآیی و به کلبه‌ی من بیایی، و برای من، فرزندان خوب روی چون خویشتن بیاوری...

تشنگی. آب. چرخشی ابدی.

— گيله مرد! این چرخ چاه را نگاه کن! چه هنگامه‌ییست به راستی!

— روزی به دیدن یک قلعه‌ی قدیمی با چاهی بسیار قدیمی خواهیم رفت

در قلعه‌های قدیمی، عطرِ جاریِ عشق را هنوز هم می‌شود بویید.

در قلعه‌های قدیمی، صدای شُرّه‌ی عشق را می‌شود شنید.

در قلعه‌های قدیمی، عشق را در عبورِ اثیری‌اش، چون شَبّیحی همیشگی، می‌توان دید.

این، فقط بستگی به نگاه تو دارد، و به اینکه چگونه ببویی، بشنوی، لمس کنی...

تو، آهسته بازویم را می‌فشاری: نگاه کن! این سوار را نگاه کن! عجب جلال و جَبَروتی دارد! عجب کند و سنگین و شکوهمند می‌آید! ... خاموش باش بانو! می‌آید به طرفِ ما.

اما ما را نمی‌بیند. نگاهش به لب چاه است.

لب چاه، کنار چرخ، دخترکِ زیبای قدیمی، با دَلوهایش ایستاده است — با صورتی گُل انداخته.

زیر لب می‌گویم: دخترک باید آذری باشد. عجب گونه‌های گُل انداخته‌یی دارد!

عسل می‌گوید: شرم، گونه‌هایش را اینگونه کرده است. مرد را نگاه کن که به او نزدیک می‌شود. کوهی ست انگار، براسی اسطوره‌یی نهاده. مرد، به لب چاه دیواره‌دار می‌رسد: به دخترک که همچون گلبرگِ گُلِ محمدی ست یا نسترنِ رسیده نگاه می‌کند و نگاه می‌کند.

دخترک، انگار بی‌خیال، دلوی را به چاه می‌اندازد، ریسمان را می‌تاباند، صبر می‌کند، دلو را با آبِ زلال بالا می‌کشد.

مرد، هنوز نگاه می‌کند.

دخترکِ گُل به گونه انداخته‌ی آذری، باز هم سر بر نمی‌دارد.

حسن، کافی ست.

— مرد، عاشق است.

— دخترک هم.

— ممکن است باشد؛ اما نشان نمی‌دهد که همین مرد را می‌خواهد.

— تو چطور توانستی به چنین حسی برسی؟

— نگاه کن! مرد، با تمامی یال و کوبالش، در مقابل دخترِ گُل به

گونه انداخته، چیزی نیست. مُستأصل است و مُنتظر.

مرد، متین و بزرگوار می‌گوید: تو را از پدرت طلب کرده‌ام.

— سلام سردار! من، دیگری را می‌خواهم. طلبت را پس بخواه سردارِ

بزرگ!

— ممکن نیست.

— هست سردار! این که من، دیگری را بخواهم، تو مرا بخواهی، و

کسی دیگر، تو را بخواهد، همیشه ممکن بوده است. عشق، می‌تواند به

شکل یک حلقه زنجیر درآید: یک سرش اینجا، لب چاه، سر دیگرش،

در ازل.

— عجب! دانشمندان را می‌ماند.

— و شیرخوارگان را. هنوز، کودکی را پشت سر گذاشته است.

— گذاشته. تو نمی‌بینی.

— شاید. عادت نکرده‌ام که جُز تو را دُرُست ببینم؛ و تو را دُرُست

می‌بینم اما نه به عادت.

سردار بزرگ، همچنان، ایستاده و غمزده می‌نگرد.

دو دَلوِ دخترک پُر می‌شود.

سردار از اسب فرود می‌آید و می‌خواهد که دلوها را بردارد.

دخترک می‌گوید: مدیونم نکن سردار!

سردار، آرام و مهربان پرسید: کیست؟ کیست آنکس که تو او را می‌خواهی؟

— یک سپاهی ساده دل روستایی.

سردار بزرگ، پای بر زمین کوبید و فریاد کشید: ایسن، غیر ممکن است.

عسل خندید و گفت: ممکن است... ممکن است... سردار شکوهمند کم عقلی‌ست. در خطه‌ی عشق، غیر ممکن وجود ندارد... برویم... برویم...

گیله‌مرد گفت: خُب این داستان را چه کنم؟

عسل، خندان جواب داد: همه جای قلعه‌های قدیمی پُر از قصه است... کم نخواهی آورد.

سردار، گریان فریاد زد: سرباز روستایی ساده دلی خواهم شد.

— کافی نیست.

— خودم را خواهم گشت.

— کافی‌ست؛ کاملاً کافی.

— آنجا را نگاه کن! آن زن و مرد پیر را که جلوی خانه‌شان نشسته‌اند بین — تکیه داده به هم. عصاره‌ی عشق‌اند انگار. لا اقل شصت سال در کنار هم بوده‌اند.

— بی‌مُرافعه؟

— چرا بی‌مُرافعه؟ آن مرد کویری یادت هست؟ «دو کوزه‌ی بی‌جان را هم اگر یک عمر کنار هم بگذاری، گاهی سرهایشان به هم می‌خورد و درد می‌گیرد. مهم این است که هیچ سری نشکند و لب پر نشود.

— هیچ دلی.

— او گفت «سر». بس است. برویم... خسته شدم. ذهنم خسته شد.

الباقی بماند برای هفته‌های بعد.

همچنان که می‌رویم، عسل، دستش را به سوی مجسمه‌ی سرباز آشکائی دراز می‌کند.

— دست، بزنم؟

— نه عسل! مگر نمی‌بینی، به آن دُرشتی، روی آن نوشته‌اند: «لطفاً دست نزنید!»؟

عسل، انگشتش را به پیکره‌ی دیگری نزدیک می‌کند.

— یک انگشت، روی آن بکشم؟

— مگر عقلت را از دست داده‌یی دختر؟ این نوشته را نمی‌بینی یا می‌بینی و کودکی می‌کنی؟

— می‌بینم اما نمی‌توانم بخوانم. تو فرصت ندادی که من به مکتب بروم، سردار! تو این سرزمین را اشغال نظامی کردی... اگر روی این شیشه کمی فشار بیاورم، یقیناً خُرد می‌شود و فرو می‌ریزد. نگاه کن! یک ترکی ظریف، از این سو به آن سو رفته است. کمی فشار بدهم فرو بریزد بخندیم؟

— اینجا دگانی بقالی نیست عسل، یکی از خوب‌ترین اثرگاه‌های دنیاست. اینجا، با هیچ چیز، شوخی نمی‌شود کرد.

— می‌شود. خیال می‌کنی. تو چون آدمی هستی بیش از حد لازم جدی، گمان می‌کنی که جاهایی وجود دارد که در آن جاها، اصلاً شوخی نمی‌شود کرد. من، جایی را سراغ ندارم که در آنجا نشود شوخ طبعی کرد.

می‌گویم: عسل! کودک منشی‌هایت را دوست دارم؛ به شرط آنکه در هفتاد سالگی هم سهدی از وجودت، کودک باقی بماند.

— پسر جان! در هفتاد سالگی که هر آدمیزادی، طبیعتاً، به کودکی‌های خویش باز می‌گردد و کودکی تمام عیار می‌شود. چیزی

— برای همیشه، سهمی از کودکی را در خویش نگه دار — از امروز تا لحظه‌ی سفرِ بزرگ.

...نگه می‌دارم. خواهی دید.

— ولی دیگر من نیستم که ببینم. من، بسیار زودتر از تو خواهم رفت.
— می‌خواهم سر به تن کسی که زودتر می‌رود، نباشد. به! چه آفتابی! آنجا، بوی کهنگی و نای تاریخی می‌داد. زیبا، عظیم، و نفس‌گیر بود واقعاً. سری، گذرا، به کتابخانه‌ی ملّی بزنیم تا بانوی تو با بانوی کتابدار دیداری تازه کند. مدتهاست که به دیدن مان نیامده.

— مادرش بیمار است. من از برادرِ حبیبیان و خانم دکتر افشار برایش دارو گرفتم.

— کار خوبی کردی. خانم حبیبی هم هنوز آنجاست؟ ریسِ کُل؟
— بله بانو! هست.

— یک روز، به دیدنش برویم. خوب کار می‌کند.
بعد، سری به زیرپله می‌زنیم. پسر جان! آیا تو آثرگاه ایران باستان را دیده‌یی؟

— سلام! خیر قربان! هنوز فرصت نکرده‌ام.

— فردا، همین فردا دُکانت را ببند و سرِ فرصت، به دیدن این آثرگاه برو... شاید آنجا چیزهایی را ببینی که ما دیدیم، و همان چیزها، کمرِ تنهایی تو را بشکنند.

— چشم قربان! همین فردا... اما... دیگر ساوالانی در کار نیست، عسلِ اصلی هم نیست.

— مجنون! هیچکدام اینها نبود. من اینها را ساختم. من ساوالان را آفریدم. من عسلِ اصل را در کندوی دور از دستِ کشف کردم. اراده‌ی

من، پافشاری من، شور و عشق من این را و بعید را پیمود — با هفت لباسِ آهنی، هفت کلاه آهنی، هفت کفش آهنی، هفت عصای آهنی... و چون آخرین لباس و کفش و کلاه و عصا، چون بلور، نازک شد، درهم شکست، خاک شد و فرو ریخت، من به آن چشمه رسیدم، و کنارش، دختر شاه پریان را دیدم... مجنون! رسیدنِ قسیمتی دارد که باید داد. خوشبخت شدن، بهای سنگینی دارد. پرداخته، چطور می‌خواهی به جنگش بیاوری؟

خوشبختی، جنسِ قسطی نیست پسر! خوشبختی را نقدِ نقدِ معامله می‌کنند — با سکه‌های اراده، ایمان، کار، عشق...

— دخترم! آیا تو آثرگاه ایران باستان را دیده‌یی؟
— نه آقا! هنوز ندیده‌ام.

— بشتاب! بشتاب! این درسها که می‌خوانی، در برابر آنچه که آنجا می‌بینی، دیناری نمی‌ارزد.

تو به مهدکودکت می‌روی. سالیان سال است که می‌روی. به عشقِ بچه‌هاست که می‌روی نه به دلیلی دیگر؛ گرچه حقوق خوبی هم می‌دهند. حق آب و گل پیدا کرده‌یی. تو را چندین مهدکودک، به عنوان مشاور، می‌طلبند. بهزیستی، تخصص و کاردانی تو را تأیید می‌کند. من به خانه می‌آیم: مادر! امشب شام، یک مهمانِ بسیار عزیز داریم. برای مان چه دُرست می‌کنی؟
— باقلا قاتوق.

— ای قربان شما بروم با آن باقلا قاتوق تان! هر وقت که ما مهمانِ عزیزی داریم، شما دست به باقلا قاتوق می‌شوی. آخر، همه که عاشقِ غذاهای شمالِ وطن نیستند مادر!

— خُب باشند. سلیقه پیدا کنند. به خاطر عروسم، میرزا قاسمی هم

می‌گذارم کنار با قلاقا توق.

— دستت درد نکند مادر! دیگر بیش از این خودت را توی زحمت نینداز!

عسل می‌خندد. پسر می‌خندد. دخترک می‌گوید: پدر! چرا می‌خندند؟

— چرا ندارد دخترم. هر وقت من و مادر حرف می‌زنیم، اینها ریسه می‌روند.

کوله‌های کوچکی آماده‌مان را برمی‌داریم و راه می‌افتیم. هر کدام مان، شتابان، به استخرهای خودمان می‌رویم. پسر با من می‌آید. شنا. آب. آب و لرم، در اواخر یک زمستان سرد.

— یا پاییز.

— یا پاییز. حمام داغ. عرق ریختن و گوش بر گفت و گوه‌های بیهوده بستن. چه نعمتی ست زندگی کردن! چه نعمتی ست حضور!

— اما این دیگر حرکتی ست کاملاً اشرافی.

— مطلقاً. من هنوز، در این سن و سال، روزی دوازده ساعت کار

می‌کنم، و تو روزی ده ساعت. کارهایی دُرست، با بهره‌گیری از تفکر و توانایی. تو تا به حال، هفت قالیچه فروخته‌یی. قالیچه‌های ابریشمی ریزبافت تو را سر دست می‌برند؛ اما ما در خانه‌مان، هنوز و فقط، سُنقرِ گلیایی می‌اندازیم. من یک نمایشگاه خط گذاشته‌ام و فروش خوبی داشته‌ام. مردم، خط را دوست دارند. شاگردان قدیم مشتری‌های خوب من هستند. ما، من و تو، هنوز، از قِلی نواختن ساز، نان نخورده‌ایم، اما شاید یک روز بخوریم. ساز را کسی باید بالای سرش برد که قد و قامتی آذری داشته باشد و به او بیاید که چکمه بپوشد نه آنکه در چکمه فرو برود و مفقود شود. من تارم را در بغل می‌گیرم و سرم را توی ساز فرو

می‌برم. تعریف، یا ساز من می‌خواند. دَف زدن به تو می‌آید سه تار زدن به قشنگی کامکار. من محو سه تار زدن او می‌شوم. یک نمایشگاه مشترک چهار نفره از سفال‌های مان گذاشته‌ایم: من و تو، رؤیا و اوژن. کار آنها از ما ستر است اما ما ایرانی‌تریم. گفت و گوه‌های شبانه‌ی مفصلی کرده‌ایم تا در نمایشگاه بعدی مان، شاید بتوانیم سفال‌های آبی ساده ارائه بدهیم. ساده اما خوش ترکیب، با چرخش‌های کاملاً نرم. بدون تیزی. انحنای وجود دارد اما شکست وجود ندارد. راه‌های بی‌شماری به روی آدم‌های زنده‌ی با ایمان باز است. ایمان، باوَر قلبی ست، اعتقاد، ماحصلِ تفکر و تحلیل. ما به هر دو مُسلّمیم. شبه‌روشنفکران را فراموش کن! انگل‌ها حق‌شان است که دائماً نق بزنند. عسل! ما قسمت کردیم. بِالمُناصفه قسمت کردیم. ذره‌یی بیش از سهم خودمان برنداشتیم. سهم ما، حقّ مُسلّم ماست. خوشبختی، نه فقط ملکِ اعیان و اشراف نیست، بَلِ اصلاً دیناری از آن هم به ایشان نمی‌رسد. نباید برسد. ثروت، خوشبختی نمی‌آورد، درست همانقدر که فقر. فقط ثن پرورانِ بهانه‌جو هستند که از نبودِ کار می‌نالند.

— می‌دانم... مرغ و خروس... درخت میوه... کارگاه

— من کنار خیابان کتاب فروختم.

— مغول‌ها... مغول‌ها...

— مغول‌ها همیشه بوده‌اند؛ اما زمینِ خُدا سرشار از برکت است، و مغزِ

انسانِ مسئول، سرشار از اندیشه‌های بارآور. ما کار کردیم عسل، شب و روز... ما وقت را نسوزانیدیم. ما زندگی‌مان را با کار، آراستیم و غنی کردیم. حال، حقّ ماست...

بیا رفعتِ زندگی را، حتی در ساده‌ترین دقایقش باور کنیم. اگر شکوه متعلّق به زندگی روزمره نباشد، آخر به چه چیز می‌تواند متعلّق باشد؟

امروز، من سفالگر کهنه کار، یک نمکدان تازه از سفال لالچین خریدم.
 دوستش بدار و با آن به اوج شادی ها برو!
 اما گُلها پس به تدریج محو می شود.
 نه... کُل، در تن سفال است. بیش از من و تو دوام خواهد داشت.
 اما نه بیش از عشق.

نوکنه خوب می دانی عسل! سفال را اگر درست بیزیم، به قدر عشق
 دوام می آورد. نگاه کن! این سفالینه بی ست که از دوازده هزار سال پیش
 مانده — نپه های سیلک — و هنوز رنگی دارد. آب، آبِ آبی و لرم،
 حرکتی آرام و آسوده در آب نیم گرم. رها. به تو می اندیشم؛ به زیبایی
 تو.

(وقتی عسل از مهدکودک درآمده بود، پسرک خوشگلِ خوش ادا
 افتاده بود دنبالش. عسل حس کرده بود و هیچ عکس العملی نشان نداده
 بود. عسل تا نزدیک خانه، تقریباً روبه روی تلفن عمومی، چند قدم مانده
 به دیوهِ فروشی، ساکت آمده بود — سر به زیر و آرام. اینجا، برگشته بود
 طرف پسرک خوشگل و به او لبخند زده بود.

— برادرم هم خوش صورت است اما اینطور وقیح نیست.

پسرک، یک قدم جلوتر گذاشته بود، عسل هم. آنوقت، از آنچه که سالها
 پس از این، در سبزه به او آموخته بودند — به نام «دفاع شخصی» —
 بود جسته بود. بدْهَم با تمام قد رتش. زده بود به گردن پسرک
 خوشگل. پسرک، زمین خورده بود. سه تا از جوان های بیکاره ی محل،
 ده جانور، مبه دق و سو ایستاده بودند، بی آنکه نزدیک شوند، نگاه کرده
 بودند. پسرک، بلند شده بود و خیز برداشته بود برای گریختن؛ اما عسل
 از یک فرسبِ بی زمان استفاده کرده بود و با نوک کفش، به شکل واقعاً
 تحقیرآمیز، او را بدرقه کرده بود. پسرک، بار دیگر تعادلش را از دست

داده بود و کَلّه کرده بود. با صورت و دستها فرو رفته آمده بود. باز برخاسته
 بود و دویده بود، و جوان های بیکاره ی محل، بی آنکه نزدیک شوند، کف،
 زده بودند. عسل، آسوده، لبخند زده بود و سر تکان داده بود — به عنوان
 تشکر — و با لبخند از کنار ایشان رد شده بود.

بعد، مانده بود که به گیلِه مرد بگوید یا نگوید، که می دانست نگفتن،
 همان دروغ گفتن است — قدری کثیف تر.
 شب، شادمانه، داستان را گفت.

گیله مرد، از پی سکوتی طولانی، زیر لب زمزمه کرد: از من بر نمی آید
 اینطور کارها از من بر نمی آید. کوچکم برای درافزادن.

عسل گفت: برای همین هم نمی خواستم بگویم. من شوهر کرده ام.
 محافظ نگرفته ام. هر زنی باید بتواند خودش از خودش محافظت کند.
 اگر گُشتی گیر بودی هم نمی گذاشتم دست روی مردم بلند کنی.)

باز در خانه بیم. همه چیز، حاضر است. میز، چیده است. همه چیز
 برق می زند. از غبار بیزارم. از خاک آلودگی اشیاء. از اینکه گنج هایی
 دود گرفته وجود داشته باشد که دستها را سیاه کند. همین هاست که
 زندگی را از شکل می اندازد و بد رنگ می کند. عجب بوی خوشی در
 خانه پیچیده است!

— بوی تُرشی سیر است. یک کاسه سر سفره گذاشتم.

— نه مادر... بیشتر از بوی سیر است.

— پس بوی غذاهایی ست که پخته ام.

— باز هم بیشتر.

— پس خیالاتی شده یی پسر... در این خانه، خدا را شکر که همیشه
 بوی عطرِ محبّت می آید.

— وقتی شما، آنطور با خلوص و صفا به نماز می ایستی، عطر، باز هم

گیله مرد کوچک اندام شکستنی! زمان را باور کن و معمارانِ زمان را
 بخندان! معمارانِ زمان را بخندان تا دیگر اینگونه جدی و عبوس نباشند؛
 تا لحظه‌یی از ساختن بمانند، عرق‌های پیشانی‌هایشان را خشک کنند، تا
 تو بتوانی توقفِ زمان یا نبودش را اثبات کنی.

عسل، همچنان که می‌بافد، سخن می‌گوید سه پُشت به ما، یا نیم‌رخ
 که گهگاه سه رخ می‌شود.

مددی می‌گوید: طفلک بچه‌هایی که در چنین خسانه‌یی زندگی
 می‌کنند سه با این مادر و این پدر.

مادر می‌گوید: خیلی دلت بخواهد.

دخترم می‌گوید: هر دو تاشان شاعرند و نقاش. شاعرانِ بی‌شعر،
 نقاشانِ بی‌نقاشی.

— پدرت یک صندوق شعر دارد بی‌انصاف!

سه کاملاً شعر که نه. قدری شعر.

— پس، کار من هم قدری نقاشی است. گילה مرد! امروز صبح گفتم که
 بعد از بیرون آمدن از اثرگاه، درباره‌ی تاریخِ حرف می‌زنی، یادت رفت.
 تو، از یک سو، تاریخ را هم مانند زمان، انکار می‌کنی، از سوی دیگر، در
 یک نمایشگاه آثار تاریخی چنان غرق می‌شوی که تکه سنگی در دریا.
 حال، انکارت را موجه کن، یا غرقش را.

مرد گفت: اگر اینطور بگویی، راه به جایی نمی‌بریم. من، تاریخ را
 انکار نمی‌کنم، انسان معتقد به تاریخ را مردود می‌شناسم. انسانِ
 تاریخ‌گرا، انسانی است تهی شده از عشق. همان‌طور که انسانِ متکی به
 زمان و متکی به خاطره، انسانی است از کف رفته و درهم کوفته، انسانِ
 معتقد به اصالتِ تاریخ نیز چنین است. انسانِ تاریخ‌گرا، یعنی یک
 موجود خسته؛ موجودی که خستگی‌های سراسرِ تاریخ را به دوش

می‌کشد — مگر آنکه هر لحظه از تاریخ را، به تعبیری، تاباشته از عشق
 ببیند نه مملو از اقدامات ابلهانه‌ی ستمکاران، سلاطین، سرداران و
 بدکاران؛ که در این حال، به دلیل زنده بودن عشق، آنچه می‌بیند، زنده و
 در حال است نه تاریخی. انسان، هیچ نیازی ندارد که پیوسته، خاطرات
 را صدا کند. ما حاصلِ آگاهی‌ها و تجربه‌ها برای حرکتِ کافی است. کلام
 علی، کلام حافظ، کلام مولوی، کلام اعظم پس است تا ما قدم‌های
 بلندی به جلو برداریم. «جلو» هم حرفی است بی‌معنی. قدمی برداریم.
 این را روزگاری تو گفتی، و ما، با هم، صحتش را آزمودیم.

زندگی کنیم — با برنامه، هدف، و انگیزه‌یی مقبول — اما در حال. در
 حرکت. در عشق. بی‌نیاز از توسل به گذشته‌ها. چرا؟ چون از گذشته‌ها
 دوگونه یادگار مانده است: مصرف کردنی‌ها و بی‌مصرف‌ها. مصرف
 کردنی‌ها گرچه از ده هزار سال پیش مانده باشند، تو، خون‌دار و امروزی
 هستی: متعلق به حال، و کارآمد در حال. بنا بر این حیات‌شان ربطی به
 تاریخی بودن‌شان ندارد. بی‌مصرف‌ها هم، اصلاً قابل بحث نیستند گرچه
 ده هزار سال بعد بیایند. همان بهتر که در قبرستان مغول‌ها به خاک سپرده
 شوند — حتی اگر مغول نباشند. زندگی روزمره‌ی مؤمنانه‌ی اندیشمندانه،
 این تمام حرف من است.

عسل بانو! این را به درستی حس کن! تا شکافی و ترکی در زندگی
 روزمره پیش نیاید، انسان مجبور نمی‌شود خاطره را فراخواند تا با خمیر
 خاطره آن شکاف یا ترک را — موقتاً — بپوشاند؛ و تا شورِ زندگی
 اجتماعی فروکش نکند، انسان مجبور نمی‌شود به شورِ کاذبِ تاریخی
 توسل بجوید. خوب و بد، دو عنصر اخلاقی هستند نه دو عنصر تاریخی.
 مانیک یا بدمان، ستمگری یا دادخواهی مان، فساد یا طهارت مان، انسانِ
 دوستی یا نفرت‌مان را از تاریخ نمی‌گیریم، از منبعِ باورهای اخلاقی مان

می‌گیریم که نطفه‌های آنها پیش از تاریخِ مَدَوْن بسته شده است. لااقل همان کوزه‌ها، کاسه‌ها، چرخ‌ها و پیکره‌ها نشان می‌دهند که انسان قبل از تاریخ، به چیزی معتقد بوده است، و اعتقاد، امری است اخلاقی، نه تاریخی.

ارتباط انسان با تاریخ، ارتباطی است غیرواقعی، غیرحقیقی، غیرحسی، و ریاکارانه؛ اما ارتباط انسان با معنویت، با هنر، با حرکت و نان، ارتباطی است پویا، مستقیم و کارآمد.

عسل! هرگز به زمان و تاریخ فکر نکن! تنها شکست خوردگان به این دو عنصر باطل می‌اندیشند و «به شبیخونِ ظالمانه‌ی زمان».

ما زمان را زمین زدیم و خنجرِ ایمان و اعتقاد را، به ضرب، در قلبِ سنگی‌اش فرو کردیم. ما فقط حرکتیم عسل! فقط...

...بس! شورش! الان دردِ قلبت شروع می‌شود. حسرت را می‌پذیریم فقط به خاطر آنکه بیش از این نجوشی و غوغا نکنی...

خانه، خلوت شده است. مهمان‌ها رفته‌اند. تو خفته‌یی. مادر دُعا می‌خواند.

من می‌نشینم به خطِ نوشتن.

ناله‌ی قلم، مرا به رؤیا می‌برد.

کمی زیستن در رؤیا به خاطرِ انطباق دادنِ زندگی با رؤیا، گناه نیست. آنچه اشتباه محض است فرو رفتن در رؤیاست و برنیامدن. در میهِ مصنوعی غرق شدن. قطعِ ارتباط با روزمرگی‌ها. میهِ تخیلی، بیشترین خطرش در این است که انسان در درون آن گم شود و از سکونتگاهِ خود بسیار دور بیفتد. بازناگشتی. گم گشته‌ی ابدی.

هیچ رؤیایی، تخیلی و عقیده‌یی، اگر نتواند سهمی در ساختِ زندگی

انسان داشته باشد، چیزی جز عقیده، خیال، و رؤیای باطل نیست. زهر. مبتذل. نفرت‌انگیز.

صدای نم‌نم باران می‌آید.

ما، زیر بارانِ کُند هم به کوه خواهیم رفت.

حوادثِ ناب و زیبا به سُرقتِ ما نمی‌آیند. این ما هستیم که باید به جستجوی این حوادثِ برخیزیم. هیچ قُلّه‌یی، خود را به زیر پای هیچ کوهنوردی نمی‌کشد. صعود به قُلّه‌های بلند، سفر به روستاهای پرت افتاده، حرکت در کویر، حرکت در اندیشه، و هزاران حرکتِ دیگر... اینهاست که زندگی را ناب می‌کند؛ و همه‌ی اینها را از حکومت‌ها، حتی خوب‌ترین حکومت‌های آرمانی و مُحتمَل جهان هم نمی‌توان توقع داشت. دست از بهانه‌جویی برداریم.

دیگر، هیچ معجزه‌یی در کار نیست.

پنجره را کمی باز می‌کنم. نسیم سرد به صورتم می‌خورد. زود می‌بندم. می‌ترسم که سرما کاری کند که خودت را کمی جمع کنی.

نگاهت می‌کنم.

عشقِ صادقانه به زن، فاصله‌یی با عشق به وطن ندارد... گرچه عشقِ نخستینِ حادثه است و دومینِ ضرورت.

عشق به زن، عشق به رویش است؛ عشق به رویش، عشق به خاک. و عشق به خاک، عشق به مردمی است که در خاکِ زندگی می‌کنند؛ در وطن

من هنوز نگاهت می‌کنم.

تو، عاقبت، لای چشم‌هایت را باز می‌کنی، مرا می‌بینی، و لبخند می‌زنی.

— باز با فشارِ نگاهت بیدارم کردی.

— نمی خواستم.

— می دانی؟ برادرم، مدتهاست که دیگر به دیدن ما نمی آید.

— برادرت، عاشق شده است.

تو، ناگهان، کاملاً بیدار می شوی و می نشینی: به من نگفته بودی.

صدای نم نم باران.

صدای باد

و باد، ابرها را با خود خواهد بُرد...

پنجشنبه‌ها

هنوز تاریکِ تاریک است که بیدار می‌شویم.
ما به ارادهٔ بیدار می‌شویم نه به عادتِ زنگِ ساعت.
کوله‌ی کوه، لباس‌ها و کفش‌های مان، نزدیکِ در، آماده است.
بی‌صدا لباس می‌پوشیم. کفش‌ها را به دالان می‌بریم و جلوی درِ
نه می‌پوشیم تا سروصدا راه نیندازیم.
شب را دوست داریم، و در شبِ راه پیمودن را.
بیزاریم از آنها که چراغ‌های دستی‌شان را به درونِ شبِ پُرشکوه کوه
آورند.
شب را دوست داریم به خاطرِ شبِ بودنش، نه یا نوری فقیر، گنج،
به در و بی‌قائدهٔ آن را زخمی کردن.
شب را، بوییدنِ شب را، و نرمِ نرمکِ ناپدید شدنِ ستارگان را.
حالی میان شب و روز را.
از صبحِ کاذب به صبحِ صادق و به نقیصِ صداقتِ عینی رسیدن را.
صدای شب، صدای طلوع، صدای آفتاب را.
بیزاریم از آنها که صداها را به کوه می‌آورند.
(ما موسیقیدانانِ بزرگِ مان را دیده‌ایم که برای شنیدنِ موسیقی

طبیعت به کوه می آیند.

خاموش خاموش در گنج طبیعت، روی تخته سنگی، می نشینند و پُر می شوند. آنوقت، شگفتا! ابلهانی را دیده ایم که در دوه، گوش های خود را بر صدای طبیعت بسته اند و موسیقی شهری را به کوه آورده اند. ما حتی دیده ایم که در چایخانه هایی که کنار آبشارها ساخته اند، موسیقی شهری پخش می کنند...

ما پیاده توردان قدیمی، همدیگر را در تاریکی شبانه نیز می شناسیم ما به هم سلام می کنیم، «صبح به خیر» می گوئیم و «تمامی روزتان به خیر».

من و تو، در کوره راه های باریک لغزنده، در کنار هم نمی رویم، به دنبال هم می رویم.

در پی هم بودن، گهگاه، لذتی دارد بیش از کنار هم بودن. صدای قدم های تو را می شنوم، صدای نفس های تو را، و تک جملدهای تو را. — بگذار شب سخن بگوید، که سرشار از گفتن است و تشنه ی گفتن. — شب انگار که فخر رازمندی می فروشد. کلماتش، گرچه به زمزمه می ماند، ذره ی متواضعانه نیست. غروری دارد که روز ندارد.

— حق است که چنین باشد. رازهای درون شب، معجزه نیست، اما زیباست.

ریه های مان تجدید حیات می کنند. احساس سبکی و سبزی زندگی می کنیم. نفس های عمیق. لبخندهای بی دلیل. انگار که بوی خواب، نرین عطر جهان را استشمام کرده ایم. بوی برف، پچیچه ها و زمزمه ها.

— جای عشق کجاست؟

— اینجا! در سنگ سنگ کوه، در قطره قطره ی رود، در ذره ذره ی هوای ناب، در قدم های بی صدای نسیم سرد زمستان.

— پاییز.

— بهار.

— یا تابستان، بر بلندای قلّه ی دماوند.

— یا لایه لای برف های عَلم چال و تخت سلیمان.

— یا در سَهَنَد و ساوالان من.

— دیگر معجزه یی در کار نیست. هیچ چیز مانند اراده به پرواز،

پریدن را آسان نمی کند.

زندگی را با کوه، با آسمان، با هدف، با ایمان و عشق، پُر باید کرد، یا

باید خالی و پوک و ناقابل نگهش داشت و نام زندگی را از روی آن برداشت.

در طول راه، مشکاتیان موسیقیدان را می بینم، بیژنی خطاط را،

استادمان شفیع کدکئی را، تعریف خوش صدا را، کسانی که به ما

نواختن ساز را آموخته اند و ساختن سفال را، ناشر نخستین کتاب

کوچک شعر را می بینم: جلال هاشمی. ولایتی وزیر امور خارجه ی

میهن مان را — بدون محافظ، راحت و بی دغدغه — چند وزیر دیگر،

بسیاری از بزرگان فرهنگ و ادب و سیاست، گروهی از میارزان قدیم، و

جمعی از آشنایان، رفقا و دوستان را...

اینها، اگر نه یکپارچه، لااقل قدری باید عاشق باشند و همانقدر هم

دُرست...

طبیعت، یک عاشق کامل واقعی ست؛ چرا که هرگز خود را تکرار

نمی کند. دو پاییز همرنگ، دو بهار همسان، دو تابستان همگون، دو

زمستان مثل هم، هرگز، در تمام طول حیات انسان پیش نیامده است.

— این برگ را نگاه کن! از این برگ، عکس بپنداز! جایش را معین

کن، و رنگش را، و حالتی را که به خود گرفته. آیا سال بعد، این برگ

همین گونه خواهد بود؟

عشق، دست کم باید مثل برگ درختی جنگلی باشد...

مثل همیشه، و همیشه هم تازه و پُر شور. ما، آن بالا، در خلوت یا در کنار چند دوست قدیمی، یک ساعت، کمی بیشتر یا کمتر، بدون کشیدن سیگار، و بی آنکه همچون شبه روشنفکران، مست و لول و خمار باشیم، جدی‌ترین بحث‌های مان را می‌کنیم. کوه، جای امنی است.

می‌نشینیم. من چای را عَلم می‌کنم.

— تو، هنوز، و مثل روزهای اول، به این حکومت، یا به این نظام، معتقدی؟

— البته. اگر نبودم که اینجا نبودم؛ در سیاه‌کل یا پُست ساوالان تو بودم.

— بسیار خوب! چه مانعی دارد که ما، ضمن اینکه به چیزی معتقدیم و به آن اعتماد داریم، از بیم آنکه مبادا آن چیز، زمانی مورد تهاجم قرار بگیرد، سقوط کند، بی اعتبار شود، و یا از راهی که ما قبول کرده‌ایم منحرف شود، «مراقبت‌های ویژه» را رها نکنیم؟

— مانعی ندارد.

— پس چه مانعی دارد که ما، همچنان، بر سرِ بحث‌های پُر شورِ سیاسی مان بمانیم، و نیز، آموزش‌های مبارزاتی مان را رها نکنیم؟

— به عنوان مخالف بالقوه؟

— ابدا. به عنوان انسان ایرانی. ما برای اثبات اعتقاد و موافقت مان، رأی می‌دهیم، در تظاهرات شرکت می‌کنیم، با مخالفان بحث‌های منطقی می‌کنیم، به تولید ملّی کمک می‌کنیم، در کلاس‌های مبارزه با بیسوادی درس می‌دهیم، و خیلی کارهای دیگر را، با صمیمیت، انجام می‌دهیم، و برای آنکه مبادا فرو برویم، و باز به همان جایی برسیم که در گذشته

بودیم، به عنوان یک جناح اندیشمند نگران آینده، تحلیل گروهی را رها نمی‌کنیم. عیبی دارد؟

— نه. قبول. تمام؟

— بله.

— اما از کجا این فکر به سرت آمده که باز، ایجاد یک سازمان سیاسی، لازم است؟

— از آنجا که تَه دلم همیشه می‌لرزد؛ و از آنجا که ما حامل تجربه‌های عظیمی در مبارزه‌ی سازمان یافته هستیم. هر لحظه هم که نظام بخواند، و بر حق باشد، در رکابش می‌جنگیم — حتی اگر هشتاد ساله باشیم.

— راستش را بگویم بانوی آذری من؟ ذاتت شرّ است. می‌دانی؟

— مختصری؛ و بگو که آیا هیچگاه شده است که از من، به خاطر این

شر بودنم یا به هر دلیل دیگر، بدت بیاید؟

می‌گویم: راه بیفتیم تا جوابت را بدهم. دیر می‌شود... عاشق، گهگاه، تنگ حوصله، شکاک، و مضطرب می‌شود. گهگاه، گرفتار سوءظن، عشق باعث می‌شود که دلم نخواهد برای تو هیچ مسأله‌ی جز زندگی مشترک مان وجود داشته باشد. به همین دلیل، وقتی می‌بینم که آدم‌ها، در دنیای تو، در حال عبورند، و به خصوص برخی مردان، احساس خاصی پیدا می‌کنم که البته بد آمدن نیست. این احساس هم خودش بخشی از عشق است؛ اما بخش بسیار تلخ و آزارنده‌ی عشق.

عشق، ضدّ منطق است، و این بخش، ضدّ منطقی‌ترین بخش عشق است.

— چقدر حرف می‌زنی، مرد!

می‌گویم: برای خودم حرف می‌زنم. من باید حرفم را بزنم؛ ولی برای تو هیچ بایندی وجود ندارد. نه «باید گوش بدهی» و نه «نباید گوش

بدهی». عاشق، اگر واقع بین باشد، حق دارد دل نگران باشد؛ چون می داند که ممکن است خودش بهترین عاشقِ عالم نباشد، و یسا شبیه عشق، گهگاه، زورمندتر از خود عشق شود. می دانی؟ می توان به سادگی...

بر سرعتِ قدم هایت می افزایی. کمی جلوتر، رُخ می گردانی و می گویی: می دانم... می دانم... «می توان به سادگی عاشق شد اما عشق، ساده نیست». عیبِ تو این است که همه چیز را بیش از حد، تکرار می کنی. می گویم: درست است؛ و خواهش می کنم باز هم به یادم بیاور تا این مشکل را حل کنم.

می گویی: و همین جمله را هم بیش از حدِ تحملِ من تکرار می کنی. می گویم: ضعفِ حافظه. برای آنکه تکرار نکنم، لازم است کسی این را به من بگوید. همه ی راه های حلّ مشکل را نبند. این کار، مقدمه یی ست دردناک بر گرفتاری هایی که در راه است. ما باید یاد بگیریم که جنسِ مشکل های مان را کمی نرم کنیم.

می گویی: اما تا آخرِ عمر، نمی شود از کسی خواست که حرف هایش را تکرار نکند؛ و تازه، وقتی پا به سن بگذاری، خدای من! و پیر بشوی، و پیرتر بشوی، از این هم خیلی بدتر خواهی شد.

بُردِ نگاهم را به جایی می رسانم که تو آنجایی. نقطه ی وضوح نگاه من، تویی و فقط تو. سالیانِ سال است که تویی. من خیلی چیزها را باید که باحوصله و صبورئِ جابه جا کنم تا تو از کدورت و مسحوی بیرون بیایی؛ تا هرگز، شاید، محو نشوی، کدر نشوی، مات نباشی، مبهم و تیره به نظر نرسی. همدیگر را فهمیدن و حس کردن. نه یکی شدن.

می گویم: همانجا بنشین! من قدری خسته ام.

تو همچنان می روی، و می گویی: همدی توه هایت از تو خواهند

گریخت؛ چرا که همیشه خویشان را تکرار می کنی؛ از تو خواهند گریخت مگر زمانی که بخواهند به تو بخندند، و من خونِ دل می خورم از اینکه تو داستانی را باز می گویی که هزار بار گفته یی، و هر بار هم، در آن، مختصر تغییری داده یی؛ تغییری که از ضعفِ حافظه ات سرچشمه می گیرد نه قدرتِ خلاقه ات.

— آه... چه خوب! پس لااقل هیچ داستانی را به شکل واحدی باز نمی گویم.

— جدی باش مرد، جدی باش!

— اما تو قدری تند می روی، من به تو نمی رسم. این فاصله، برای چیست؟

— برای آنکه به تو بفهمانم که از اینگونه حرف زدن دلتنگم.

— اما هر چه بر فاصله بیفزایی، پیمودنش مشکل تر می شود. هر چه از من دور شوی، صدای هم را — در این معرکه ی عبور — کمتر می شنویم. می دانی که «اشتباه شنیدن» چقدر غم انگیز است؟ هیچ می دانی که اگر یک روز حرفی را از من نقل کنی که من گفتنِ آن را انکار کنم و تو شنیدنِ آن را اصرار، چه پیش خواهد آمد؟ تأسف... تأسف... نفسم گرفت... زن، آرام و نرم، انگار که از پی یک پیاده رویِ چهل ساله ی پیوسته، روی تخته سنگی نشست.

مرد، کند و آرام، کنار او نشست — چنانکه انگار بلوری شکستنی ست که اگر قدری قدرکی با فشار به چیزی بخورد، خرد خواهد شد.

زن، مهربان اما کمی تلخ گفت: گیله مرد! عصایت را از زیر دست و پای مردم کنار بکش، و کهنسالی ات را اسبابِ تفاخرندان!

مرد، کند و آرام اما با فخری شگفت انگیز و قدری خنده آور جواب داد: بانوی آذری من! این مردم هستند که باید پایشان را کنار بکشند.

من، چهل و سه سال است که به کوه می‌آیم — با تو و پیوسته عاشق تو.
این، حقّی بزرگ و منحصر برای من ایجاد کرده است — آنقدر که اجازه
دارم کوه را با خودم به خانه ببرم... دوام... دوام بانوی من! عظمت و
افتخار در استمرار است و دوام. عاشق «شدن» مسأله‌ی نیست؛ عاشق
«ماندن» مسأله‌ی ماست؛ بقای عشق، نه بروز عشق. هر نوجوانی هم
گرفتار هیجانات عاشقانه می‌شود؛ اما آیا عاشق هم می‌ماند؟ عشق به
اعتبار مقدار دواش عشق است نه شدت ظهورش... چهل و چهار سال
در لحظه‌ی عاشقانه زیستن، بدون توسّل به خاطرات، بدون نشستن بر
سر کتاب کهنه و پاره پاره‌ی یادها، و بدون اینکه آنی در عظمت عشق
شک کرده باشم، از من بیکره‌ی مفرغی غول‌آسایی ساخته است که در
هیچ اثرگاهی جای نمی‌گیرد.

پنجاه سال جوان و عاشق ماندن، از من چیزی ساخته است که حقّ
است عابران، با احترام از کنارم بگذرند و فروتنانه به من سلام کنند...
نگاه کن!

بعد از این همه سال

من هنوز بسیار جوانتر از آنم که عاشق نباشم
و بچه‌تر از آن که اسباب بازی نخواهم.

دلم لک زده برای یک ماشین کوکی خوب
واقعاً خوب

که با یک سراندن
تا آن سر دنیا برود

تا برف‌ترین برف

بالا‌ترین بالا

آسمان‌ترین آسمان...

دلم نیمرو با سیب‌زمینی سرخ کرده‌ی داغ می‌خواهد
سبّده، کمی پنشینیم، دوتا تخم‌مرغ نیمرو...

— برایت بد است آقا! هم تخم‌مرغ، هم سیب‌زمینی سرخ کرده، و هم
نمک — که یک خروار می‌ریزی روی سیب‌زمینی‌ها.

— بانو! دیگر خوب و بد را رها کن! مگر چقدر می‌خواهیم زنده
بمانیم که حالا دیگر، در این سنّ و سال، نگرانِ خوب و بدِ خوراکی‌ها
باشیم؟

کمی بانمک زندگی کردن، بهتر از مختصری طولانی‌تر زیستن است.
— آقا! این حرف را کسانی می‌توانند بزنند که فقط برای خودشان
زندگی می‌کنند. تو به قولِ خودت، پرچم افتخارِ همه‌ی عاشقانِ جهانی...
این پرچم را، به خاطر کمی نمک و دوتا تخم‌مرغ نیمرو که نمی‌شود بر
خاک انداخت...

— آه... بانو! آن مرد، پسرمان نیست که دارد بالا می‌آید؟

— چرا... اوست...

— با یک زن جوان؟

— دختر جوان.

— عجب... زیباست؟

— صدبار او را دیده‌ی؛ مُنتهی با عینک.

— ا؟ همان است که صدبار دیده‌ام؟ پس لطفاً دوتا بستنی بخر...
بیینم! چتر با خودت آورده‌ی؟

— خُل شده‌یی مرد؟ آسمان، صاف صاف است.

— درست است... می‌بینم... اما یادم می‌آید که نویسنده‌یی گفته است:

عشق، یک چتر بارانی ست برای دو نفر

زمانی که حتی یک قطره باران هم نمی‌بارد.

— پوره کرد! این جمله از خود تو است... من کاملاً به خاطر دارم. این جمله را به مناسبت نمی‌دانم چندمین سال ازدواج مان، با خط بستنی بسیار زیبا نوشتی، قاب کردی، و به من هدیه دادی. سالهای سال به دیوار اتاق مهمانخانه بود. بعد، یکی از بچه‌ها آن را با خودش بُرد.

— عجیب... عجیب... شیب ندارد. باز هم می‌نویسم... نگاه کن! بستنی راه اینطور، لیس باید زد! لیس... اینطور!

— خجالت آور است واقعاً! مردی با دوهای سپید.

— لیس زدن بستنی چه ربطی به رنگ مو دارد بانو؟

— آخر، خیلی‌ها ما را می‌شناسند.

— خُب بشناسند. وقتی شناختند چکار می‌کنند؟ بله؟ با تعجب به همدیگر می‌گویند: اینها چطور می‌توانند بستنی‌هایشان را لیس بزنند... در حالی که ما آنها را می‌شناسیم و موی مرد هم سپید است. بله؟ اصلاً شناخته شدن و موی سپید، چه ربطی به لیس زدن بستنی یا خوردن یک کاسه عدسی با گلپر دارد؟ بله؟ من مطمئن هستم که حتی هیأت دولت هم می‌تواند، اگر دوست داشته باشد، بستنی را لیس بزند. فوقش این است که یک ملت بزرگ خوشحال می‌شود و می‌خندد.

— تو، مثل همیشه، می‌توانی یک کتاب درباره‌ی لیس زدن بستنی بنویسی. پس کن دیگر!

— یک کتاب، «با استفاده از آن منطقی جدلیات». این قسمتش را نگفتم.

— نگفتم، برای آنکه تکرار نکرده باشم.

— نخیر! دیگر به یاد نمی‌آوری، بانوی آذری من! تکرار کردن، فرزند فراموشی است، همانطور که تکرار نکردن، چقدر خوب است که ما هرگز خاطرات مان را زنده نمی‌کنیم. با خاطره زیستن، بُریدن از حال است نه

غنی کردنِ حال

— اما تو در جای تو گفته‌ای «انسان بدون خاطره، انسان نیراست».

— فکر می‌کنم یکی از فخرهای من این حرف را زده باشد. بد هم نگفته. داشتنِ خاطره، چیزی برای زنده کردن آن است. خاطره‌ی زنده شده، میدانِ عمل را تنگ می‌کند. یک کاسه عدسی با گلپر هم می‌چسبد...

— چه بوی گلپری هم پیچیده... عجیب بهاری کرده امسال! چقدر گل! چقدر گل! خوب شد بار دیگر به لالون آمدیم.

— بله... حالا، باز سعی کن که عطرِ هر گل را جدای از عطر گل‌های دیگر استشمام کنی! همانطور که وقتی یک گروه بزرگ نوازنده، با سازهای مختلف، می‌نوازند، می‌کوشی که صدای هر ساز را به‌استقلال بشنوی. صدای سازها را تا تجزیه نکنی، ترکیبِ درستِ بستنی به دست نمی‌آید. تا تک تک سازها را نشنوی، از درآمیختن آنها نمی‌توانی صدای دلنشینی بشنوی. به همین دلیل است که خیلی‌ها نمی‌توانند با موسیقی گروهی کنار بیایند. تربیت کردنِ قدرتِ بویایی، مثل تربیت کردنِ قدرتِ شنوایی است.

— خیلی مشکل است.

— البته عسل! اما کاملاً شدنی است. اینجا، گروه نوازندگان که خیلی به ما نزدیک هستند، آهنگِ عطرآگینی را می‌نوازند. بشنوا بوی این که پیش پای توست، تک نوازِ گروه گلپرهای وحشی است. کهی بالاتر، آنجا که گذرگاهی یکبارچه سنگی است، تک نوازی را یک بوته گلِ نرسیده برعهده دارد، و باز بالاتر، به جایی می‌رسیم که میلیون‌ها پونه‌ی وحشی، هماهنگ، مضرب می‌زنند. عطرهایی که آهنگشان را نمی‌شناسی، متعلق به گل‌هایی است که عاشقِ بدیهه‌نوازی هستند...

عسل! در عشق، جایی عظیم برای بداهه‌نوازی هست — به شرط آنکه نواختن را بدانی.
سکوت.

تو می‌پرسی: تو... خوشبختی؟ در این لحظه، در این بهار، کنار من، در میان گروه بزرگ نوازندگانِ عطرها، آیا خوشبختی؟
— البته عسل، البته... اما یادت نرود که خوشبختی، در بسیاری از اوقات، اضطراب‌انگیز است. من، در لحظه‌هایی، از خوشبخت بودن، سخت می‌ترسم. شوربختان از آینده نمی‌ترسند، بیماران هم؛ اما آنکه از سلامت برخوردار است حق دارد که نگران باشد. خدای من! حتی خوشبختی هم مجازاتی دارد. روزی گفתי: بهای هر چیز را باید پرداخت، حتی بهای خوشبختی را. راست می‌گفتی؛ و به همین دلیل است که کسی گفته است: «خوشبختی فردی، به تعبیری، در انتظار بدبختی نشستن است». فقط خوشبختی همگانی‌ست که اضطراب را نفی می‌کند؛ و این، دقیقاً یعنی سیاسی اندیشیدن و سیاسی گام برداشتن.
— اگر خستگی‌ات تمام شد، راه بیفتیم... خیلی کار داریم...

«عزیز من!

به یادم هست که روزی، مُصرّانه به تو می‌گفتم «ما هرگز خسته نخواهیم شد... هرگز...» اما مدتی‌ست پی فرصتی می‌گردم شیرین، تا به تو بگویم: ما نیز خسته می‌شویم، و خسته شدن حقّ ماست. این که خسته می‌شویم و از نفس می‌افسیم و در زانوهای مان دردی حس می‌کنیم، مسأله‌یی نیست، مسأله این است که بتوانیم زیر درختی، کنار جوی آبی، روی تخته سنگی، در کنار هم بنشینیم و خستگی از تن و

روح بتکانیم. خسته نشدن، خلافِ طبیعت است، همچنان که خسته ماندن.

دیگر نمی‌گویم که «ما، تا زنده بیم خسته نخواهیم شد»، بل می‌گویم: ما هرگز خسته نخواهیم ماند. انسان، در این راه دراز... با این کولبار سنگین — حقّ است که گهگاه، در اعصاب و عضلاتِ خود احساس کوفتگی کند. عیبی نیست. مهم این است که بتواند جایی برای نشستن، سفره گستردن، سر بر بالشِ محبّت نهادن، به تحلیلِ عللِ درد و خستگی پرداختن انتخاب کند، و بعد، زنده‌تر از پیش، تازه نفس، سرشار، حرکت کند. عظمت، در یکتاخوانی حرکت نیست، در تداوم حرکت است، در باقی ماندن میل به حرکت، در ایمان به حرکت، و بازگشت به حرکت.
آه عسل! خستگی چقدر دلنشین است؛ هنگامی که فرصتی — هر چند بسیار کوتاه — برای استراحت وجود داشته باشد.

اینک، باز، شهر: دود و دُناوت، باج و اصواتِ ناخوشایند، نفرت و پوسیدگی...

هر چه شهری بزرگتر باشد، روح انسان‌های ساکن در آن شهر کوچک‌تر می‌شود و مصرفی‌تر.

کوه‌ها را دریاب!

دشتها، جنگل‌ها و دریاها را دریاب!

در حاشیه‌ی دشتی بنشین. کناره‌ی کویری را ببین، تن به دریا بسپار، ارتفاعی را زیر پا بیاور، شاید بتوانی از راهِ تزکیه‌ی روح، شهرها را هم نجات دهی؛ و بچه‌ها را.

وظیفه‌ی من و تو این نیست که همه چیز را تغییر بدهیم و درست کنیم.

وظیفه‌ی من و تو، اعتقادِ راسخِ ضربه‌ناپذیر به این مهم است که همه

چیز، بدون تردید، قابل تغییر است و از نو ساختن...

ما باید «انکار» را رد کنیم، نه رسیدنِ نهایی را تعهد.

نرسیدن به قُلّه با انکار قُلّه یکی نیست؛ و انکار قُلّه، هرگز، هیچ قُلّه‌ی
رفیعی را نمی‌ساید. ناتوانی من و تو در رسیدن به گواراترین چشمه‌ها،
دلیل بر این نیست که به گواراترین چشمه‌ها نمی‌توان رسید.

— مادر! آن چایِ بهاره‌ی خوش‌عطرِ ولایت‌مان حاضر است؟

جُمعه‌ها

عشق به دیگری، ابزاری ست برای زیبا
و زیباتر ساختنِ زندگی.
آنها که سوگنامه‌های عاشقانه
می‌سازند،

نویسندگانند و اهل قلم
و آنها که عشق را مُستمکی می‌کنند
برای پنهان داشتنِ ناتوانی‌های خویش،
درمانده و بیمارند.

عشق به میهن و ملت، ابزاری ست برای
وصول به آزادی، عدالت و صلحی
پایدار در سراسر جهان.

آنها که عشق به میهن و ملتِ خود را
دستاویزی می‌کنند برای تجاوز به
حقوق ملتها و سرزمین‌های دیگران،
دیوانگانی هستند بایسته‌ی زنجیرهای
گران یا شایسته‌ی شفا.

عشق به خدا اِزّاری ست برای تزکیه‌ی
نفس و تعالی بخشیدن به روح.
آنها که عشق به خدا را...

یقیناً اشتباهی پیش آمده است.

انسان، در هفته، به دو روز تعطیل نیازمند است؛ اما به دلیل کوتاهی،
کاهلی، کم کاری، یا بیش خواهی، نتوانسته است به این تعطیلی قطعاً
لازم و منطقی دست یابد.

انسان، مسلماً، در هفته به دو روز تعطیل محتاج است: روز نخست،
برای آنکه به کوه و دشت و بیابان برزند، هوایی بخورد، بدود، بازی کند،
آزاد باشد، ورزش کند، خود را در متن طبیعت بکوبد و خمیر کند و از نو
بسازد؛ روز دوم برای آنکه به خانه برسد و به همدی خُرده مسائلی که
آنها را در طول هفته به جمعه حواله داده است، و استراحت کردن و خُفتن
و کاهلی کردن و خستگی‌های روز نخست را از تن به در کردن.

این دو روز را به هیچ وجه نمی‌شود درهم ادغام کرد؛ نمی‌شود به یک
روز تبدیل کرد؛ و انسان اگر بخواهد از حدِ اقل سلامت و نشاط
برخوردار باشد، نمی‌تواند از یکی از این دو روز چشم‌پوشی کند.

ما اگر در همان یک روز تعطیل، سر به کوه و بیابان بگذاریم یا به
دشت و جنگل برویم، بازی کنیم و بچه‌ها را بازی بدهیم و به نشاط
آوریم و واقعاً به یک روز تفریح سالم سازنده دست بیابیم، باید که
شیانگاه، کوفته و لِه شده به خانه بازگردیم، و نو شویم، بخوابیم، و صبح
روز شنبه، کسل خسته ناتوان از فعالیتِ درستِ سالم، سر کار برویم؛
و به همین دلیل است که شنبه‌ها بسیاری از آدم‌های شهری، عصبی،
دلگیر، تَرش روی، خُمار، خسته، کم تحمل و نامهربان هستند...

و اگر بخواهیم در همان یک روز تعطیل، خود را در خانه حبس کنیم
و به کُل کارهای خانگی برسیم، دیگر چه فرصتی برای گردش و تفریح و
به نشاط آوردن روح و جبرانِ سخت کاری‌های هفته باقی می‌ماند؟ و در
این صورت، اصلاً چرا باید زنده ماند تا به چنین مصیبتی گرفتار آمد؟
شش روز، کار، و یک روز در قفس، برای آماده کردنِ خویش برای کار؟
این درست است واقعاً؟

تو می‌پرسی: راستی انسان کار می‌کند برای آنکه به آسایش دست
یابد، یا قدری می‌آساید فقط به خاطر آنکه توانایی کار کردن داشته
باشد؟

انسان، وسیله‌ی ست برای دوام بخشیدن به کارها، یا کار اِزّاری ست
برای ایجاد آسایش انسان؟

ما، در خدمتِ کاریم، یا کار در خدمت ماست؟

آخر چه خاصیت که تو، پیوسته، با تمامی شور و حال و عاطفه‌ات، از
عشق و معنویت سخن بگویی اما ما برده‌ی کارهای روزمره‌ی زندگی مان
باشیم؟

مگر تو نمی‌گویی که عظمت و نیک بختی انسان در مجموعه‌ی از
روزمرگی‌هاست؟ این شادمانی و عظمت، چگونه نصیب کارگر یا
آموزگاری خواهد شد که تمام هفته، از طلوع تا غروب، چرخ‌ها را
می‌چرخاند و جمعه — آن هم اگر جمعه‌ی داشته باشد — نعلش وار در
گوشه‌ی می‌افتد تا بتواند باز، تمام هفته، چرخ‌ها را بچرخاند؟

می‌گویم: چرا می‌خواهی که بیش از این، در یک برنامه‌ی هفتگی
عاشقانه‌ی آرام، در باب موضوعی چنین سرد و آزارنده بحث کنیم؟ بس
است! ما، به دو روز تعطیل در هفته نیازمندیم، و به هر قیمتی که باشد،
این دو روز را به دست می‌آوریم: پنجشنبه‌ها برای بیرون خانه، جمعه‌ها

برای درون: پنجشنبه‌ها برای کوفته کردنِ شادمانه‌ی خویش، جمعه‌ها برای رفعِ شادمانه‌ی کوفتگی‌ها...

— مادر! آقای مددی و خانم کتابدار به هم می‌خورند؟

— نه... حُب معلوم است که نمی‌خورند. خانم کتابدار، خیلی از آقای مددی سَر است.

— ولی آقای مددی، خانم کتابدار را می‌خواهد.

— حسن کچل هم دختر پادشاه چین را می‌خواست.

— ولی حسن کچل آنقدر دوید تا رسید.

— پس آقای مددی هم آنقدر بدود تا برسد.

— آخر اینجاست شکل قضیه کمی فرق می‌کند. خانم کتابدار هم آقای

مددی را می‌خواهد؛ خیلی بیشتر از آن اندازه که آقای مددی، خانم کتابدار را می‌خواهد.

— پس باید اقرار کنم که این خانم کتابدار، همه چیزش خوب است

إلا سلیقه‌اش. این مددی چه دارد که کسی او را بخواهد؟ جوان است؟ که

نیست؛ کچل نیست؟ که هست؛ خوش صورت است؟ که نیست؛ بد لباس

نیست؟ که هست؛ خوش صحبت است؟ که نیست؛ بد برخورد است؟ که

هست...

— آقای مددی، شرف دارد مادر، شرف. او، صدها نفر مثل من و

عسل را در روزگارِ سلطانِ آخر، از مرگ نجات داده است. او، زمانی،

زندگی من و عسل را می‌گرداند. این خانه را، او برای ما دست و پا کرد...

در آن روزگار که من در زندانِ بدکارترین شکنجه‌گرانِ تاریخ بودم، تو

کجا بودی مادر؟ وقتی استخوان‌های پای مرا خرد می‌کردند، تو چه خبر

داشتی؟

— حُب... روزه نخوان! سر نماز، دُعایش می‌کنم... شب و روز. خدا

حفظش کند. خدا به او بچه‌هایی مثل خودش بدهد. در آدمیش که حرفی نیست. من ظاهرش را گفتم. خانم کتابدار، بهتر از عروس خودم نباشد، مثل یک دسته‌ی گل است.

— ولی چهل سال هم بیشتر دارد.

— چه بهتر! قرار بود تُرشی سیر بشود، مُربای سیر شده.

— مادر! چرا مردم را به ظاهرشان قضاوت می‌کنی؟ این عسل مرا

نگاه کن! ظاهرش، حرف ندارد؛ اما باطنی دارد که فقط خدا می‌داند!

— هر چه باشد، خیلی برای سر تو زیاد است. اصلاً در خواب هم

می‌دیدي که همچو الماسی را بدهند به تو آدم نیم‌وجبی یک لا قبای در به در؟

— مادر! پدرِ خویش هم، بیست و یک سال پیش، عین همین جمله

را گفت: جوان! دختر من برای سر تو خیلی زیاد است.

جوان‌ها می‌خندند.

دخترم می‌گوید: شما چه جواب دادی پدر، که پدر بزرگ تسلیم شد؟

عسل از آن اتاق می‌گوید: ما با خاطرات مان زندگی نمی‌کنیم. امروز

می‌گوییم که «ما برای هم آفریده شده بودیم». همین.

پسرم می‌گوید: هاه! خدا اینها را فقط برای این ساخته است که شعار

بدهند.

تو، دوان و مارال گونه به سراچه می‌آیی: آهای مردک! بیا اینجا

جوابت را بگیر و برو! شعار دادن و شعارها را برنامه‌ی کار قرار دادن،

دوای تمام دردهای ماست. آنها که شعار نمی‌دهند، فقط به خاطر آن

است که می‌ترسند که مجبور شوند پای شعارهایشان بمانند و نسبت به

شعارهای خود وظیفه‌مند شوند. شعار نمی‌دهند چون وحشت دارند از

اینکه نتوانند به شعارهایشان وفادار بمانند و به همین دلیل هم مسخره‌ی

ما مردمِ کوجه و بازار شوند. هر شعارِ اخلاقی، یک تعهد است نسبت به جهان. بُردل‌ها و معتادان، جرأت نمی‌کنند هیچ تعهدی را نسبت به جهان بپذیرند، و به همین علت هم شعار دهندگان را مورد بی‌حرمتی قرار می‌دهند.

یک شب، شبه‌روشنفکری، مستانه و دوستانه به این گیله‌مرد کوچک گفت: مردک! اینقدر در باب سلامتِ جسم و روح، شعار نده! این شعارها همه طناب می‌شود و به دست و پای خودت می‌پیچد. یک روز می‌بینی که به کُلی از زندگی افتاده‌یی، ناسازگار تمام عیار شده‌یی، به هر طرف که می‌خواهی بروی، می‌بینی که راه بسته است؛ چرا که روزگار ما روزگاری نیست که بشود در آن ظرفِ زندگی را به قدر احتیاج پُر کرد و در عین حال، سلامتِ محض هم باقی ماند. تو در جامعه‌ی زندگی می‌کنی که بابت نفس کشیدن هم باید باج بدهی. اگر بدهی، تمام شعارهایت باد هواست؛ اگر ندهی، نفس هم نمی‌گذارند بکشی، چه برسد به اینکه قدیس هم بمانی و نفس بکشی. پوستت را می‌کنند و روزی صدبار به گریه‌ات می‌اندازند. حتی وقتی می‌روی برای بچه‌ات شناسنامه بگیری، باید چیزی بدهی تا یک شناسنامه‌ی بی‌غلط به دستت بدهند و الا تا آخر عمر، اسم مادر بچه‌ات غسل نیست و شماره‌ی شناسنامه‌اش قابل خواندن نیست و زادگاهش تهران نیست... تو با این همه داد و بیداد که راه انداخته‌یی و ادعای طهارت که کرده‌یی، حتی اگر یک روز مطمئن شوی که شعارهایت مثل تارهای چسبناکِ صدهزار عنکبوت به دست و پای زندگی‌ات چسبیده و بخواهی که آنها را پاره کنی و خودت را خلاص، هرگز قادر به این کار نخواهی شد. شرمساری اجازه نخواهد داد: تظاهر، تفاخر.

من و پدرت علیرغمِ جميع مصائبِ ماندیم، با همان شعارهای دست

و پاگیرِ زندگی کردیم، هرگز قدمی کج برنداشتیم، برای تو و خواهرت هم شناسنامه‌ی بی‌نقص گرفتیم، زندگی‌مان را به گونه‌یی که حسرتِ همدی شبه‌روشنفکران را برمی‌انگیزد ساختیم، و آن مردکی درمآند، بعد از آنکه زنش را از دست داد؛ چرا که زنش به جنونِ سفر به آمریکا دچار شد و رفت، و بعد از آنکه بچه‌هایش را از دست داد؛ چرا که بچه‌هایش از شدتِ بی‌هدفی و آوارگیِ روحی و بی‌اعتقادی، گرفتار جنون شدند و کارشان به تیمارستان و خودکشی کشید، خودش، خیلی زودتر از زمانِ طبیعی خفت و دیگر برنخواست. او شاعری بود که می‌توانست شعرهای ماندگار بگوید و تنه به تنه‌ی بزرگترین شاعرانِ سرزمین ما بساید؛ اما نمی‌شود؛ نمی‌شود که با چیزی که به آن اعتقاد نداری کنار بیایی و باز هم کسی باشی. آبرومند باشی. شریف باشی. چیزی باشی. می‌فهمی؟ حالا برو به کارهای روز جمع‌هات برس!

مادر می‌گوید: روز جمع‌ه‌ی اوقات تان را تلخ نکنید! «تصویر نما» ی تان را بگیرید شاید چیزی برای دیدن داشته باشد.

من می‌گویم: «مادر را باش!» و می‌روم پی‌کارم.

پناه بر خدا! نگاه کن که برای جمع‌ه‌ها مان چقدر کارزار انبار شده. انگار، در تمام هفته، هیچ دستی به سر و روی این خانه نکشیده‌ییم. بچه‌ها حمامِ مُفصل‌شان را جمع‌ه‌ها می‌روند. تمام کارهای عقب افتاده‌ی مدرسه (یا دانشکده‌های) شان را جمع‌ه‌ها انجام می‌دهند. شستن لباس‌ها، پرده‌های کتانی، رومیزی‌ها، کفِ سراچه، دستشویی‌ها... یک لحظه هم استراحت نداریم. تازه، گِل هم باید درست کنیم - برای چند طرح تازه. سه روز است نرسیده‌ییم ساز بزنیم. در لا به لای همه‌ی خُرده کاری‌ها، صدای دَف می‌آید. به چهارده نفر - هر یک به دلیلی - تلفن می‌کنیم. سه نامه می‌نویسیم. این کار را البته آذری می‌کند که عاشقِ نامه

دخترم می‌گوید: روزهای جمعه آنقدر کار و گرفتاری هست که دیگر جایی برای شعارهای عاشقانه باقی نمی‌ماند.

عسل که پیوسته مراقب است از بچه‌ها زخمی نخورد که بی‌جواب بماند، باز به سراجه می‌آید: تمام شعارهای عاشقانه می‌تواند در عوض کردن آب آن گلدان گل و دور انداختن شاخه‌های پلاسیده و خشک شده‌اش تجلی کند، و اطو کردن یک دستمال، و گرفتن سوراخ یک جوراب، و دوختن یک دگمه، و باز شنیدن سمفونی نهم بتهوون، و چهار فصل ویوالدی، و ترانه‌یی از شهرام یا نوری، و واکس زدن یک جفت کفش، و برق انداختن آینه‌ها، و عوض کردن چراغ سوخته‌ی دستشویی، و نهادن شمعی در آن شمعدان سفال که تازه ساخته‌ییم، و باز کردن راه فاضلاب ظرف‌شویی، و پاک کردن شیشه‌ی روی پرده‌های آبرنگ، و عوض کردن صابون کوچک شده‌ی دستشویی با یک صابون بزرگ، و دانه ریختن برای گنجشک‌ها، قمری‌ها، کبوترها، و حتی کلاغ‌ها، و آهسته و باحوصله عوض کردن آب ماهی‌ها که ده ماه است در آن تنگ کوچک زنده مانده‌اند... ولی اگر عصر، سری به آن «خانه‌ی کودکان روشندل» بزنی و برای‌شان با صدای قشنگت یکی دو قصه بخوانی و به سوال‌های‌شان جواب بدهی، و آن مهربانی چهره‌های‌شان را برسی و سرهای‌شان را شانه کنی، و یا با سه به «خانه‌ی سالمندان زردبند» بروی و پای درددل چند پیرزن و پیرمرد بنشینی و چیزهایی را که می‌دانند برای‌شان فراهم کنی، آنوقت می‌بینی که در روزهای جمعه، چه جای عظیمی برای شعارهای عاشقانه باقی مانده است... البته اگر هیچ قدمی در هیچ راهی برنداری، حق داری باور کنی که دنیا به آخر رسیده است و دیگر عطر هیچ شعار عاشقانه‌یی در کوچه‌های زشت شهرهای زشت ما

نمی‌پیچد... حق داری...

مادر می‌گوید: روز جمعه اوقاتتان را تلخ نکنید. این تصویرنمای بیکارتان را بگیرید شاید، تصادفاً، چیزی برای دیدن داشته باشد.

من دیگر نمی‌گویم «مادر را باش!» چون ممکن است واقعاً هم تصویرنمای ما، به تصادف، چیزی برای دیدن داشته باشد.

عسل اما هنوز رها نکرده است. بد پيله بی‌ست که خدا می‌داند.

— آهای دختر! بیا اینجا! شعارهای عاشقانه از اندیشه‌های عاشقانه برمی‌خیزند نه از فرصت‌های بی‌مصرف مانده؛ و هیچ چیز، در هیچ موقعیتی، پرواز اندیشه را محدود نمی‌کند. به همین دلیل است که ستمگران مستبد و نوکران‌شان، هرگز نتوانسته‌اند جلوی شاعر شدن آدم‌ها را بگیرند، یا نقاش شدن‌شان را، یا موسیقیدان... من این سخن را باور دارم که «انسان، حتی در یک زندان انفرادی تنگ و تاریک نیز می‌تواند برای خود زندگی نامحدودی به وجود بیاورد».

پسرم، جرأت نمی‌کند از مادرش درباره‌ی زندان پرسد؛ این است که می‌گوید: پدر! در زندان، تو نامحدود بودی؟

— هیچ کلمه‌یی به قدر «نامحدود»، وضعیت مرا در سالهای زندان به حس نمی‌رساند. آنجا، من، در سفر بسیار طولانی خود، با هیچ چیز برخورد نمی‌کردم. کسانی نبودند که پیاده‌ام کنند، به تیغم بزنند، استخوان‌هایم را خرد کنند. دشت، دشت همیشه بود، جاده تا بی‌نهایت جاده بود، جنگل تا ابد جنگل. پشت هر یأس موقت، امیدی پایدار. پشت هر قلّه، قلّه‌یی. من بالاتر از دماوند و بالاتر از اورست هم رفتم، و باز، بود که بروم؛ و همانجا بود که نوشتم: «از دیوارهای سخت عمود مرمین بالا رفتیم، و بر سنگ سطح دریاها قدم گذاشتیم». حلاج هم از همین تعبیر اندیشه‌های عاشقانه رفته بود.

— باز، سفری در درونِ فشرده‌ترینِ مِه مصنوعی؟

— تو وقتی بدانی که رؤیا فقط رؤیاست، دیگر هرگز در مِه غرق نمی‌شوی. مِه، زمانی ظهور می‌کند و چیره می‌شود که ارتباطِ تو با واقعیّاتِ عینی و ملموس، به کُلّی از میان برود. بیشِ آن چیزهایی که امروز، می‌نویسم و می‌سازم، محصولِ همان سالهاست. من می‌دانستم که در سفری ذهنی هستم؛ اما جز آن لایتناهی، چیزی در دسترسم نبود. بیرون بودن از مِه، به معنای آن نیست که یکسره اسیرِ واقعیّاتِ ملموس باشیم.

— ملالِ خاطرت از چیست عسل؟ از سلطه‌ی عینیّاتِ کران‌پذیر؟ پس نگذاریم بی‌کرانگیِ روح، اسیرِ کران‌پذیریِ عینیّات شود. رؤیا، مُکَمِّلِ روزمرگی‌ست و بخشِ آفریننده‌ی آن.

— می‌گویید آنچه امروز می‌نویسید، محصولِ سالهای زندان است. آیا این به معنای تکیه کردن به خاطره نیست؟

— ابدًا. من از مجموعه‌ی تجربه‌های ماندگارِ ذهنی، بهره می‌گیرم.

— پدر! آیا عشق، اگر چیزی از تَن نخواهد، یک تجربه‌ی ماندگارِ ذهنی نیست؟ تخیلِ خالص. جنونِ مجنون. «لیلی من از تو هیچ زیانی ندیده‌ام. زیرا که تو چکیده‌یِ از خاطرِ منی. زیرا که من ز خویش تو را آفریده‌ام...» سپانلو.

— اوّل اینکه چرا عشق به دیگری، چیزی از تَن نخواهد؟ استادِ من — فروزان‌فر — می‌فرمود: دو نیمه‌ی یک سیب، اگر بخواهند کاملاً یکی شوند، باید که هیچ فاصله‌ی بین خود باقی نگذارند. دوّم اینکه عشق، ترکیبی‌ست دلپسند از عین و ذهن — که هر دو متعلق به روزمرگی‌هاست.

عشق، حذفِ کاملِ فاصله را درخواست می‌کند؛ اما این، به مفهومِ

لزومِ شباهتِ میانِ دو نیمه‌ی سیب نیست. عشق، نافیِ شباهت است، شباهت، پایانِ عشق.

عسل — ناپیدا — با صدای بلند می‌گوید: گیلَه‌مَرْد! رؤیا — اوژن را خبر کن تا اگر وقت دارند، چهارشنبه عصر، یکسره اینجا باشند تا روی طرح‌های تازه‌مان کار کنیم. به استادِ احصایی هم تلفن کن، و خواهش، که اگر می‌توانند، یک شب، سری به ما بزنند و این چند قطعه‌ی قدیمی را که خریده‌ایم شناسایی کنند.

مادر می‌گوید: وقتی اینطور به فریادِ حرف می‌زنید، انگار که لباس‌های زیرتان را روی بندِ رختی که همه می‌پینند، پهن کرده‌اید. خوب نیست. فکر همسایه‌هایتان هم باشید. آنوقتها، همسایه به دادِ همسایه می‌رسید اما صدای همسایه را نمی‌شنید. حتی زائو، داد نمی‌کشید. اذان می‌گفتند تا همه را خبر کنند و به دُعا و اُ دارند. همسایه باید عطر گلهایش به خانه‌ی همسایه برود نه قیل و قال و صدایش.

عسل می‌آید و می‌گوید: معذرت می‌خواهم. دیگر صدا از این خانه بیرون نخواهد رفت.

تو پذیرفتی، عسل! چه آسان پذیرفتی! و ما عاقبت یاد گرفتیم که حرف‌های خودمان را فقط برای خودمان بزنیم — با کمترین ارتفاع. هیچ چیز همچون صدایی که به خانه‌ی همسایه می‌رود، همسایه را از سُستیِ بنای خانه‌ی ما، و از واماندگی‌های طاقت‌سوزِ ما آگاه نمی‌کند. فریاد، مثلِ گردِ زغال، روی اشیاءِ خانه می‌نشیند و زندگی را کُدر و بَدرنگ می‌کند.

عاشق، زمزمه می‌کند، فریاد نمی‌کشد.

در گوشم زمزمه کن تا عطوفتِ صدايت را حس کنم؛ فریاد نکش، تا خشونتش را.

باز می آیی و آرام می گویی: به فریدون و فریرز و مهدی زنگ بزن و
و مُقدماتِ برنامه‌ی دو سفر سه روزه را فراهم کن! تقویم، تعطیلی‌های به
هم چسبنده، چقدر شیرینند.

سفر اول، فروردین، یزد و نایین.

— اینقدر عکس بگیر! پیش از تو عکس‌هایی به مراتب بهتر از اینها
که تو می‌گیری، از اینجاها گرفته‌اند.

— اما نه با حضور فریرز و فریبا. نصرالله کسراییان هم همچو عکسی
ندارد.

— عکس را دوست ندارم. عکس، انسان را اسیر خاطره می‌کند.

— اسارتِ شیرینی‌ست.

— حال را اگر به قدر کافی شیرین کنی، احتیاجی به اسارت نیست.

— خدای من! اینها چگونه دانستند که خانه‌های کویری باید به
رنگِ کویر باشد، پنجره‌ها به رنگ آب، و روسری‌های زنان، باغچه‌های
گل، و قالیچه‌ها باغ‌های هزار رنگ؟ اینها چگونه توانستند ترکیب
بندی‌های فوق‌العاده دلنشین را کشف کنند، تناسباتِ آرام‌بخش را،
رنگ‌بندی‌هایی اینگونه ماندگار را؟ اینها مُکمل‌ها و متضاده‌ها را چگونه
یافتند؟

— وقتی انگیزه، عشق باشد؛ هدف، دوام بخشیدن، محصول همیشه
عمیق و زیباست.

سفر دوم، اردیبهشت، به شمال.

عاشق می‌داند که در سفر، روح، چگونه به لطافتی بلورین دست
می‌یابد.

عشق انسان را سبکبال می‌کند.

— «دستِ باد بر گیسوانِ تو» یادت هست؟ اما آنوقت‌ها تو بچه بودی.

حال دیگر ممکن نیست.

جنگل. دریا. کباب پختن. از پی هم، بی دلیل، دویدن — و شاید هم
به دلالتی ناگفتنی. گرد آتش شبانه نشستن. تو آذری می‌خوانی. صدای
تو خوب است. علی هم می‌خواند. بعد، همه. غوغا. کباب لای نان — با
سماق و ریحون و نمک.

صبح زود برمی‌خیزم. هنوز تاریک است.

— هر کس اهل پیاده‌روی ست بلند شود.

— اهلش هستیم اما نه صبح به این زودی. با مرضِ بیدار خوابی‌ات
همه چیز را خراب نکن گیله‌مرد!

آنها به تو گیله‌مرد می‌گویند. من دوست دارم که بگویند.

— آخر زیر تیغ آفتاب که نمی‌توانید چهار ساعت پیاده‌روی کنید.

— در جنگل، تیغ آفتاب هم لذت دارد. بخواب!

— من قیام می‌کنم. خواب آلودگان اراده‌ی انتخاب ندارند. من،

کاملاً بیدارتان می‌کنم، آنوقت اگر نخواستید راه بیفتید، کاملاً بخوابید.

— عجب خنگ است این شوهر تو، عسل!

— ده سال است این را به او می‌گویم. بیست سال. سی سال. یک روز:

همیشه به او می‌گفتم.

«مرگ، مسأله‌ی نیست

اگر به درستی زندگی کرده باشی.»

راه می‌افتیم.

— دشنام‌هایتان را به جان خریدارم؛ چرا که راه‌تان انداختم.

و هم جنگل.

این... این... اینجا... اینجا صداهایی‌ست که در هیچ نقطه‌ی دنیا

نمی‌شود شنید. گوش کن! دو فاخته‌ی عاشق، بر بلندای درختی به گفت

و گو مشغولند دو قمری هم گوش کن! حثی زنجره‌ها بر عشق
می‌افزایند هر علفی، دانگی بر سر دوست داشتنِ زندگی می‌گذارد. هر
بوته، بیتی ست عاشقانه.

— آنها جلو هستند.

— نه... عقب‌اند.

— نه عزیز من! ما بسیار آهسته می‌رویم.

— آنها عمداً بیراهه رفتند. کوره راه را رها کردند تا با خودشان
باشند.

— آنها بی‌جهت تند می‌روند. باید تصویرهایی اینچنین بدیع را
قطره قطره بنوشند نه لاجرعه.

و هم جنگل.

— شب، در جنگل، نمی‌شود ماند.

— شب، در حاشیه‌ی جنگل می‌مانیم. جادروان را همین طرف
رودخانه می‌زنیم. اُجاقی روشن کنید! کوله‌ها را زمین بگذارید.
زیراندازها را پهن کنید. نزدیک جنگل، آتش روشن نکنید. دیگر
معجزه‌یی در کار نیست. جای داغ، پسر و عروست دارند می‌آیند. بهتر
است آنها را بفرستیم پی نخود سیاه.

خراسان. قانات. زعفران. عجب عطری!

— این پوستین را ببوش!

— بوی گوسفند می‌دهد.

— عیب ندارد. تحمل کن! چقدر چاق شده‌یی!

تبریز. بوتین‌های تازه‌ی کوه بخریم. آه غسل! گویش تو چه دلنشین
است. اینجا با لهجه‌ی آذری حرف نزن، آذری حرف بزن!

یک سفر به جزایر قویون داغی، زیباترین جزایر جهان.

یک سفر با کشتی. سفری با قایق به آشوراده. سفرها را به یاد
تیاوریم، سفر کنیم. با قطار.

— شیشه را بکش بالا! دود در دهلیزها می‌پیچد و به سندی بچه‌ها
صدمه می‌زند.

— بیا در این امامزاده، شمعی روشن کنیم.

یک سفر ناب با دوچرخه. سربالایی‌ها را بگو! گهی پُشت برزین،
گهی زین به پُشت.

— خوشبختانه سازمان کوهنوردی، به همه جا پیام‌های تصویری
فرستاده و گروه ما را معرفی کرده. بعضی‌ها که راه بر ما می‌بندند، تلخ‌اند،
و قدری بی‌ادب؛ اما ادب و مهربانی ما آنها را نرم می‌کند. می‌توان ساخت
و تغییر داد، می‌توان ویران کرد.

— آقاجانی، رییس سازمان کوهنوردی، عجب آقا است!

— هنوز هست؟

— البته. رفت و برگشت. حکومت خوب، خوبان را مردود نمی‌کند.
خانه‌نشین شدن خوبان، حمله‌ی قلبی حکومت است.

راه. مهمانخانه‌های کوچک. گفت و گوهای مخملین پایان‌ناپذیر:

— هر بچه‌یی این را می‌داند که آدمیزاد باید کارش را دوست داشته

باشد؛ اما زندگی، در روزگار ما، غالباً آنگونه نیست که کار مطلوب و
دوست‌داشتنی از راه برسد و ما را در آغوش بگیرد. این ماییم که باید به

هر کاری که گماشته می‌شویم آن کار را به صورتی دلخواه درآوریم، یا در
خط رسیدن به کاری دلخواه، کار نادلخواه را موقتاً تحمل کنیم و به کمک
سایر عناصر زندگی‌ساز که در اختیار ما هستند، فشارهای این
نادلخواهی کوتاه مدت را دفع کنیم.

دیگر معجزه‌یی در کار نیست.

قالیچه‌ی سلیمانی، انگشتر سلیمانی، غولِ آمربری، سنگِ جادویی و کیمیاگرِ بزرگی وجود ندارد.

عصر، عصری است که در آن، یا باید برای ابد اعلام شکست و ورشکستگی کنیم و تن به نابودی بسپاریم، یا خیره‌سرانه اعلان پیروزی کنیم... حتی قبل از آنکه سنگ‌های دشمن را به تصرف آورده باشیم. انسان، چیزی جز اراده به اقدام و حرکت نیست؛ چیزی جز حضورِ هدفِ ناب بر پیشانیِ خانه‌ی آرزوهایش، انگیزه‌های پاک، عشق و ایمان...

این مطلقاً بیهوده است که در انتظار آن بنشینیم که حکومت‌ها ابزارهای خوشبختی را در دسترس ما بگذارند. این مطلقاً بیهوده است. وقتِ کُشی، گُلِ نی. انتظاری ویران‌کننده.

— گیلِه‌مردِ کوچک اندامِ عاشقِ شعارا مگر تو نبودی که می‌گفتی: «موعظه‌گران و معلمانِ اخلاق را دوست نمی‌دارم»؟

— من نبودم، فردریک ویلهلم نیچه بود که خودِ مُعلّم و موعظه‌گری بزرگ است. اگر من بودم هم، به تبعیت از قَدَمای عارف‌مان، نظرم را اصلاح می‌کنم: معلمان و موعظه‌گرانِ ریایی را دوست نمی‌دارم. دیگر معجزه‌یی در کار نیست.

ما باید سرنوشت را وادار کنیم که سنگر به سنگر در برابر ایمان ما و اهداف ما و برنامه‌های ما عقب بنشیند و سرانجام، فروتنانه، پرچم سفیدش را به اهتزاز درآورد و فریاد برآورد، که: آری... من، عیناً همانم که شما به آن رسیده‌اید.

قهرمان بودن و غیر از همگان بودن، بخش بسیار ناچیزی از انسان بودن است. از این گذشته، قهرمانان و نامداران نیز از طریقِ روزمرگی‌های هدفمند است که به نامداری و قهرماني می‌رسند.

روزی، غلامرضا تختی، محبوب‌ترین قهرمان میهن ما به من گفت: به خودم فرصت نمی‌دهم که گرفتار اندیشیدن به آن لحظه‌یی شوم که پرچم وطنم، در میان دو پرچم، بالا می‌رود. اگر بخواهم گرفتار این نوع خیالات شوم، از کار و زندگی می‌افتم و دیگر هرگز آن پرچم بالا نخواهد رفت.

بابک، پسر تختی بزرگ، به من می‌گوید: تمام نزدیکان پدرم بر این گواهی می‌دهند که سراسرِ روزش را با کار و خدمت به دیگران می‌گذرانند، نه مطلقاً با خیالبافی و تفاخر.

تبدیل تجربه به شناخت

تبدیل شناخت به ابزارهای خوب زیستن.

دیگر معجزه‌یی به دادمان نخواهد رسید.

... خوب استراحت کنید، بعد، اگر سر حال بودید، یک سر برویم دیدن استاد بیژنی، و از آنجا به دیدن قشنگ کامکار، و از آنجا به خانه‌ی فیروزه و مرتضی مُمیز بزرگ.

— این یک زندگی ویژه است، پدر، نه یک زندگی همگانی.

— همه می‌توانند زندگی‌شان را، به شکلی، ویژه کنند؛ و تمام مسأله این است که ویژگی، جزئی از روزمرگی است.

در کوچکترین روستای وطن هم چوپانی هست که خوب‌ترین نی را می‌زند. به خانه‌ی او برویم، و به خانه‌ی آن بانویی که زیباترین قالیچه‌های دنیا را می‌بافد...

همه خفته‌اند و گیلِه‌مرد هنوز بیدار است.

سکوت، مثل نور، یک نیروست؛ سُخنی‌ست یا صدایی که به علّت سرعتِ حرکتِ زیاد، به سکوت تبدیل شده است؛ مثل چرخ رنگ‌هایی

که در چرخش سریع، سفید سفید می‌شوند.

زیبایی سکوت، مثل زیبایی جایی است که سکوت در آن فرود می‌آید: تمامی آسمان شب.

مدتها به سکوت خدشه برداشته‌ی نیمه‌شب گوش می‌سپارم و سرانجام آهسته برمی‌خیزم. یک ثانیه را هم نباید از دست داد. برمی‌خیزم تا باز، سکوت را با صدای قلم خطاطی‌ام کُند کنم.

می‌نویسم: هیچ چیز همچون اراده به پرواز، پریدن را آسان نمی‌کند. تو که آرام و بی‌صدا به پشت سرم رسیده‌ی، آرام و آهسته می‌گویی: این را صد بار نوشته‌ی و فروخته‌ی. سی و سه سال است که می‌نویسی.

آهسته می‌گویم: اراده نکردیم و نپدیدیم؟

می‌گویی: چرا... اما... هیچ جمله‌ی دیگری به ذهنت نمی‌رسد؟

می‌گویم: اجازه می‌دهی چند بیت از آخرین شعری را که برایت گفته‌ام بنویسم؟

می‌گویی: البته... البته که دوست دارم و اجازه می‌دهم.

قلم باریک‌تری برمی‌دارم و کاغذ بلندتری:

با تو بودن، همیشه پُر معناست

بی تو روحم گرفته و تنهاست

با تو یک کاسه آب، یک دریاست

بی تو، دَردم، به وسعت صحراست

با تو بودن همیشه پُر معناست

با تو آسان هزار کارِ خطیر

با تو ممکن جهادِ با تقدیر

بی تو، با غم، برهنه همچو کویر

با تو یک غنچه، دشتی از گلهاست

با تو بودن همیشه پُر معناست

ای تو، تعریف ناپذیرترین

بی تو، من، کوچک و حقیرترین

...

شنبه‌ها

عسل می‌گوید: گیلَه‌مردِ ضِدِّیه! آیا می‌دانی که آرام آرام، از مُمکنات
و شدنی‌ها دور می‌شوی؟

— بانوی آذری من! «شدنی‌ها و ممکنات»، فی حدِّ ذاته، وجود
ندارد. «مسائل» وجود دارد؛ و این ما هستیم که با اراده و اعتقاد،
مجموعه‌یی از مسائل را شدنی و ممکن می‌کنیم؛ و این، فرق دارد با فرو
رفتن در مِهی که اصولاً ممکن الوجود نیست.

عزیز من! رسیدن به هیچ قُلّه‌یی، ممکن و شدنی نیست. این تویی که
با تمرین، برنامه، تدارکات، و، میل و اراده به سوی قُلّه حرکت می‌کنی تا
رسیدن را شدنی کنی.

— حرفی نیست؛ اما من می‌ترسم از اینکه به دنبالِ محالِ بدویم؛ یعنی
تو با انتظامی که به امور می‌دهی، در واقع، امرِ محالی را پیشِ رو بگذاری.
— هرگز! من روی خطِّ مسائلی حرکت کرده‌ام که تماماً و نهایتاً، به
دست آمدنی‌ست. یک فرضِ واقع نشدنی در دگم‌ام ندارم. تو بگو:
«قطعاً، این یا آن طور نمی‌شود و نخواهد شد» تا من، به مددِ سرسختانه‌ی
تو، کاری کنم که عیناً بشود.

— بسیار خوب! بخوان تا تمام شود. حرف، بسیار دارم.

— در تمام ماه‌های گذشته، ما، یکشنبه را روزِ اوّل هفته گرفتیم. چند هفته‌ی هم جمعه را. حال به نظر می‌رسد که شنبه، طراوتِ قدیم خود را باز یافته است. از این هفته، باز، شنبه را روزِ اوّل هفته بدانیم. تو، مخالف نیستی؟

— نه... اما در این میان، یک روز گم می‌شود.

— «و من روزها را چون سکه‌های طلا در خواب، گم کرده‌ام». نه؟
— فقط یک روز را.

— و به هر حال، می‌خواهی بگویی یک روزِ خالی به وجود آمده است؛ یک روزِ بدون برنامه.

— بله... و تواز پس این یک روز برنیامده‌ی.

(یادمت هست که ما، در آن پنجشنبه‌ها و جمعه‌ها، تماماً در سفر بودیم.)

— ولی چطور چنین چیزی ممکن است عسل؟ شنبه، اساسی‌ترین روز ماست. تمام برنامه‌های هفتگی‌مان را مرور می‌کنیم. نقشه‌های‌مان را. منابع درآمدمان را. کارهای‌مان را تقسیم می‌کنیم، به خواسته‌های بچه‌ها می‌رسیم، و نیازهای مادر.

— امروز در تالار رودکی، نمایشی هست که از آن بد نمی‌گویند. اگر موافقی، مادر را به دیدن این نمایش ببریم.

— بعد، مادر را می‌فرستیم خانه، و خودمان سری به نمایشگاهِ آثار تازه‌ی غلامحسین نامی می‌زنیم. روز افتتاح است. در وهمی غریب فرو می‌رویم. ضمناً، به احتمال زیاد، استاد شباهنگی را هم می‌بینیم، استاد جعفری را، استاد بریرانی را، استاد محجوبی را، استاد شهوقی خودمان را، و خیلی‌های دیگر را.

— بازار... مهم‌تر از همه، بازار.

— هوای بدش را چه کنیم؟

— باید برای بازارها، تصفیه‌های قوی بگذارند؛ ولی، به هر صورت، مجبوریم. نگاه کن! کاغذ، قلم‌نی، مرکب خشک، نخ، پارچه، دستکش، مقوا، پوست —

— منظورت چرم است.

— بله؛ و خیلی چیزهای دیگر.

— شنبه، روز خوبی هم هست برای دید و بازدید از کسانی که مشکل اداری ندارند و اسیر روزهای تعطیل‌شان نیستند. من، ضمناً، سری به چاپخانه می‌زنم، سری هم به بنیاد فرهنگان برای بحث درباره‌ی تحقیق تازه‌ام، و این کتاب حجیم «سوغات ایران». شاید پولی هم دست‌مان را بگیرد که ببریم برای بچه‌ها...

— امروز، ما که نبودیم، به مادر تلفن کرده‌اند و گفته‌اند: اگر اجازه بدهید، پس فردا می‌خواهیم بیاییم... برای...

— برای چه کار، عسل؟ تو... گریه می‌کنی؟ چه شده عسل؟

— یک لحظه صبر کن مرد! یک لحظه صبر کن!

— ...

— برای خواستگاری دخترمان...

— ...

— تو... تو گریه می‌کنی گیله‌مرد؟ باورت نمی‌شود که «زمان، بیداد کرده باشد» نه؟

— حرکت...

— ...

— ...

— چرا صدايت در نمی‌آید؟ هیچ حرفی نداری که بزنی؟

— اوّل باید پسرک، خودش بیاید بینمش، بعد خانواده‌اش را ریشه کند اینجا.

— «پسرک»، همین گیله‌مرد کوچک اندامی ست که همکلاسی دختر تو ست و مُدّتهاست که می‌آید و می‌رود و تو با او گیلکی بلغوز می‌کنی و او از خطّ تو، ساززدن تو، و همه‌ی اداهای تو تعریف می‌کند.

— فکر می‌کنم از قالیچه‌های تو، صدای دف تو، سفال‌های تو، و این کتابِ آخرت هم کمّ تعریف نمی‌کند. باید یک «برنامه‌ی هفتگی» به او بدهی تا متناسبِ حرکتِ روزگار، تغییراتی در آن بدهد.

— فکر می‌کنم بهتر باشد «یک عاشقانه‌ی آرام» را به او بدهیم که حرفِ آخرِ ماست.

— عیب ندارد. با جلدِ خوب بده که برایشان بماند!

— آدمِ پُرمدّعا! بالاخره، جوابشان را چه بدهم؟ هستیم یا نیستیم؟

— مطابقِ برنامه‌ی هفتگی که نیستیم! وئی، خُب... دستکاریِ مختصری...

بالای سرِ دخترم که هنوز خواب است می‌روم: صورتِ آرامِ تو را همیشه در خواب می‌بینم. مثل خطّ نستعلیق، زیباست. اشک. غسل!

گریستن در خلوت.

این است آنچه که تو را از پَر هم سبک‌تر می‌کند. گریه، حجامتِ روح است.

ما دیگران را دیر می‌شناسیم، خودمان را دیرتر. صورتت مثل خطّ نستعلیق و بیتی از حافظ، زیباست. اضطراب.

نکند بد از آبِ درآید!

نکند قدرِ تو را نداند!

نکند یک روز ارتفاعِ صدایش از حقارتِ روحش خبر بدهد! گمان مبر که وقتی، پنهانکارانه دستِ او را در دست می‌گیری، من آگاه نیستم بر اینکه چگونه برقی از انگشتانِ تو می‌جهد و حرکت می‌کند و به سراسرِ تنِ تا قلبِ می‌رود، و روح را می‌لرزاند...

اما عشق، حرفِ بیشتری دارد.

به من نگو که شانه به شانه، زیر درختانِ افاقیا، با او رفتن، و با او حرفی برای زدن نداشتن — چرا که کلمات، رسا نیستند — و در امتدادِ سکوتی شیرین، سکوتی سرشار از آرزوی یافتنِ بهترین کلام، از این سایه به آن سایه کوچیدن، چه لذّتی دارد...

من، خوب می‌دانم...

اما عشق، حرفِ بیشتری دارد.

چنین میندار که من، هرگز، صدای رعدِ غریبی را که از برخوردِ برقِ آسای دو نگاهِ جوان، دو نگاهِ مغلوب، دو نگاهِ رنگینِ مُعطر، پدید می‌آید، نشنیده‌ام...

به خدایی خدا قسم که من، هنوز هم، این صدا را به خوبی زمانی که بیست ساله بودم، می‌شنوم...

اما عشق، حرفِ بیشتری دارد.

هرگز به خویشتن، و به دیگران، مگو که آنها، با موهای خاکستری و سفیدشان، با چین‌هایی که بر پیشانی انداخته‌اند، و با سخنانی که در بابِ مسائل معمولی و روزمره‌ی زندگی می‌گویند، چیزی از آشفتگیِ درونِ من، خوابهای سرشار از موسیقیِ من، طعمِ لبخندهایم، و حرارتی که مرا می‌سوزاند، نمی‌دانند...

ما، تمامِ این راه را، آهسته‌آهسته، صبورانه و شیفته، دردمندانه و خَم

به ابرو نیورده، رفته ایم، و به هر چیز که در دو سوی این مسیر، بر آسمان بالایی سرمان، و پیش روی مان قرار داشته، نگاه کرده ایم...

اما عشق، باز هم، حرف بیشتری دارد.

— برگ عروسی آقای مهدی و خانم کتابدار هم رسید؛ برای همه مان... اینجا گذاشته بودم... کو؟ اینجا... اصلاً پی چه چیز می گردم؟
الآن آمدم به تو چه بگویم؟

می خواستم چکار کنم؟

آمدم اینجا که چه چیز را بردارم؟

— آه... چقدر خوب است که انسان، حافظه را، لااقل حافظه را، مثل یک ساعت مچی در اختیار ندارد. اگر حافظه، دائماً فعال باشد، در واقع، به ثانیه شمار ساعت زمان تبدیل می شود. نمی خواهم از حافظه مدد بگیرم. می خواهم بسازم. نمی خواهم تقلید کنم. می خواهم پسیدا کنم، نمی خواهم بدانم که کجاست...

آه... کیفم کو؟ کلاه کو؟ کلیدهایم کو؟ عینکم کو؟

— بس کن پیرمرد! اینقدر دور خودت نچرخ! دیگر چیز خیلی به درد بخوری برایت نمانده که گم کنی.

— «پیرمرد» را دوست ندارم. تو می دانی که پیری در روح است نه در سال. پدر تو صدسال هم بیشتر دارد اما دلجووان و قیراق است. با این اصطلاح ناخوشایند، جوانی ام را مورد تهاجم قرار نده و اوقاتم را تلخ نکن!

— چشم گیله مرد! شنبه ها، اصولاً، خوب نیست که از هم دلگیر شویم. دنگیری شنبه، سایه اش را روی تمام هفته می اندازد.

— یکشنبه ها هم البته باید سعی کنیم که هیچ اوقات تلخی پیش نیاید.
— دوشنبه ها و سه شنبه ها هم.

— تمام روزهای هفته، ماه، سال...

ما باید بسیار پرهیز کنیم از اینکه به ریسمان پوسیده ی تک واژه ها و جمله های ست بیابیزیم و از آنها مستمسکی بسازیم. ما باید پرهیز کنیم از اینکه با دستاویز کلمات و جمله ها برخوردی ایجاد کنیم. کلمات همیشه دستاویزی ست برای بهانه جویان، نه برای عاشقان.

می دانم، عل، که بخش عمده ی هستی، زبان است، و می دانم که با کلمه، چه کارها می توان کرد؛ اما ما، در زندگی روزمره، امکان بهترین گزینش ها را، دما دم، در اختیار نداریم. گاه از سر خشم، گاه از سر بی خیالی و بی قیدی، گاه از سر تسامح، و گاه به دلیل تهاجم یک احساس، واژه هایی را به کار می بریم که به کار بُردن آنها جرم است. احتیاطاً باید کرد. حرمت هر کلمه، تنها هنگامی آشکار می شود که آن کلمه را در جایگاه راستین خودش به کار گیریم نه بر اثر لغزش ها.

روزی، شاید، انسان بتواند کلمات را چنان بتراشد که هر کلمه فقط یک حفره ی ذهن را پر کند... شاید...

— کلمه ی «پدر بزرگ» را دوست دارم، و این را که بچه ها، فریاد زنان، مرا «پدر بزرگ» بنامند و از من اسباب بازی های گوناگون بخواهند؛ اما «مادر بزرگ» برای تو بسیار زود است. من هنوز از اینکه برخی مردان بدنگاه، تو را آنگونه نگاه می کنند در عذاب الیم.

محبوب من! دوست ندارم که توهن های مان تو را «مادر بزرگ» بنامند. به آنها «عسل» را بیاموز؛ «عل» خالص را. کاری کن که تا زنده ام هیچ چیز روی این واژه را نپوشاند.

در نگارخانه ی سبز، می خواهید نمایشگاه مشترکی از آثار من و تو بگذارند. آن شب، تو، باز، همچو الماش خواهی درخشد.

همکار زیر پله ی ما با زنی که شوهرش را در جنگ از دست داده

عروسی می‌کند. تو باید عروسی‌شان را راه بیندازی و زندگی‌شان را روبه راه کنی.

شنبه شب‌ها، یک هفته در میان، می‌توانیم به خانه‌ی دخترمان برویم و یک هفته در میان، به خانه‌ی پسرمان.

«من عاشقِ تو هستم

من عاشقِ تو هستم

من عاشقِ تو هستم...»

عسل! بیا، عینک‌ت را بیاور، نگاه کن ببین که این نامه‌ی کوتاه را من برای تو نوشته‌ام یا تو برای من نوشته‌یی؟

این نامه، به خطِ من است یا به خطِ تو؟

— چه فرق می‌کند گیله‌مرد؟ دیگر چه فرق می‌کند؟ به هر حال، ما، برای هم نوشته‌ایم، و همین کافی‌ست...

— بله... درست است... ما برای هم نوشته‌ایم... عجب کشفی کردی عسل بانو! هیچ فرقی نمی‌کند... حالا، چکارش کنم این را؟

— دورش بینداز گیله‌مرد! دورش بینداز! بسه دردِ هیچکس نمی‌خورد... و بهتر است که بچه‌ها هم با خُرده خاطراتِ پراکنده‌ی ما هیچ کاری نداشته باشند...

— بله عسل بانو! راست می‌گویی... هرگز آرزوی زندگیِ دیگری را نداشته‌ام؛ هرگز، به راستی هرگز... گرچه در متنِ این زندگی، روزها و شبهایی را داشته‌ام که درد، از لبه‌ی همه‌سویِ این ظرف، سرریز کرده است، و تنها‌های‌هایِ گریه توانسته مرا چنان تخلیه کند که اندیشه‌ی سرشار از دنااتِ خودکشی را از سرم برانم.

هرگز آرزوی زندگیِ دیگری را نداشته‌ام...

و وصولِ به چنین جایگاهی، مطلقاً مقدور نبود، مگر در پناه زنی که

آرام و با وقار می‌گوید: این مهم است که هیچ چیز، هرگز، ما را نشکسته است. تو را، و، مرا.

عسل می‌گوید: فرو رفتم، بیرونم بیاور! زیرِ بارِ چنین برنامه‌یی، کرم شکست.

— از هیچ چیز خوبی نباید چشم‌پوشی کرد.

— بله، اما وقتی این همه گسترده شدی، دیگر هیچ چیز نخواهی شد.

— خلافِ واقعیت است. یک بار به توافق رسیدیم — بیست سال

پیش. دیشب، امروز صبح: انسان، وقتِ بسیار زیادی را می‌سوزاند و تباه می‌کند. ما هر چه بخواهیم، می‌توانیم بشویم. استعداد، بزرگترین دروغی‌ست که انسان، به خویش گفته است.

— به خدا شلوغ کرده‌یی گیله‌مرد! و باز هم داری شلوغ ترش می‌کنی.

— با برنامه، هرگز شلوغ نمی‌شود.

— این برنامه را که نمی‌شود به دیوار کوبید.

— به دیوارِ زندگی، چرا. می‌شود کوبید. هر شنبه، تا وقتی از سر نشده‌ایم، باز می‌خوانیمش، یا قسمتی از آن را.

عسل! دیگرگون کردنِ چنان زندگی از هم پاشیده‌ی آشفته‌ی از شور افتاده‌ی، بدیهی‌ست که همچون نجاتِ غریق از قلبِ دریا، قدری سخت است.

عسل بانو! ما چیزی را که به عادتِ زندگی می‌نامیم، به حال خویش سپردیم (سپرده بودیم).

ما مهارِ زندگی را رها کرده بودیم.

و آنگاه، غمگتانه دیدیم که زندگی به راهی می‌رود که دلخواه ما

نیست، و هیچ شباهتی به آنچه ما می‌خواهیم ندارد.

ما بی خبر مانده بودیم یا خویشتن را بی خبر نشان دادیم از اینکه زندگی، فی نفسه، عاری از فرهنگ و عقل و عاطفه است، و زندگی چیزی نیست الا مجموعه‌ی حرکت‌هایی که ما می‌کنیم.

ما تقلیدِ شطرنج‌بازانِ اندیشمند را درآوردیم، ماهرانه و مسلط بازی نکردیم. ما شطرنج را جیدیم. در دو سوی آن نشستیم و به ظاهر مُتفکرانه و عمیق به آن خیره شدیم و روشنفکرانه نشان دادیم که سخت سرگرم حلّ پیچیدگی‌ها هستیم اما، هیچ، هیچ، هیچ حرکتی — که واقعاً حرکت باشد — انجام ندادیم، و آنگاه، حیرت زده دیدیم که هیچ مُهردیی حرکت نمی‌کند و جا به جا نمی‌شود و وضعیت‌ها را دگرگون نمی‌کند. اصلاً حریفی در کار نبود — و نیست — که ما را مات کند. ما، خود، پاتِ بی حرکتی‌های خود شدیم بی آنکه حتّی حس کنیم که من و تو نمی‌بایست در دو سوی صفحه بنشینیم. مسائل، در مقابلِ ما بود، و ما ندانستیم یا خود را به ندانستن زدیم.

ما، شاید، در ابتدا، حرکت‌هایی هم کردیم — به یاری هم — و لذّت بردیم. شاید برای خودمان هم کف زدیم و جشن گرفتیم و عاشقانه به هم نگاه کردیم و نشان دادیم که نیروی عشق می‌تواند مُهره‌ها را به بهترین شکل ممکن جا به جا کند؛ بی آنکه حتّی بفهمیم که عشق، حرکت دو نفر، مشتاقانه، به سوی هم نیست، بلکه حرکتِ دو نفر در کنار هم است؛ و بعد، ظاهراً، به هر دلیل، و شاید به این دلیل که به عینه، حریفی در برابر خود نمی‌دیدیم، به همان چند حرکتِ عجولانه‌ی خود نمایانه قناعت کردیم، و این شد که به این روز افتادیم.

ما، با شور و هیجان و ستاب، گیاهی را که عاشقش بودیم یا اسمش عشق بود کاشتیم؛ اما، قطردیی، قطره‌یی آب پای آن نچکاندیم — جوی باریک سیرکننده که هیچ؛ و آنگاه، مبهوت این ماندیم که چرا گیاه مقدّس

ما در رَوَند خشک شدن است؛ و بعد عصبانی شدیم، و رنجیده، و افسرده، و صدای مان به خانه‌ی همسایه رفت...

عل! برای آخرین بار بشنوا! عشق، یک معجزه یک کرامت یک اقدامِ ساحرانه نیست: نَفْسِ عینی — عاطفی — حسی — اندیشمندانه‌ی زندگی است. عشق، بدون اراده به اقدام، قدم از قدم بر نمی‌دارد. عشق، پاسداری و نگهبانی دائمی می‌خواهد: آب، نور، حرکت...

عشق، بدون نیروی برپا دارنده‌ی عشق، در جا می‌پوسد. حرکت در بی‌زمانی، نه حرکت با زمان و به تبعیت از زمان و پیش آمدها. این وظیفه‌ی ما بود، و ما کوتاهی کردیم، و اینگاه که به جبران برخاسته‌ایم، تو از عظمتِ نیرویی که باید بر سرِ عظمتِ عشق بگذاریم به هراس افتاده‌یی...

تو می‌گویی: از واقعیتِ زندگی، بسیار دور افتاده‌ایم بی آنکه به خود بگویی: واقعیتی جز آنچه که ما اراده کرده‌ایم به واقعیت برسانیم، وجود ندارد.

تو می‌گویی: این تجسّسی از یک زندگی آرمانیِ روشنفکرانه است بی آنکه به خود بگویی: این، یک زندگی است، نه چیزی بیشتر. برگ‌ریزانِ زندگی مان از راه می‌رسد — بدون حسرت، و چرا حسرت؟

مگر خوب نگذشت؟ مگر حق نبود که خوب بگذرد؟

عسل!

پاییز را بستای

و طیفِ طولانیِ رنگهای زرد را

و بادهای درهم کوبنده را...

عسل!

زمستان را بستای

و بگو: سفید کننده‌ها را دوست می‌دارم...

از بهار رفته، یاد نباید کرد.

•

مرگ، در باغچه‌ی خانه قدم می‌زند

همسایه، بی‌اعتنای به او، دانه‌های تازه کاشته را آب می‌دهد.

تو آرام و عاشقانه، لبخند می‌زنی...

فصل سوم:

آنسوی واقع

عاشق، یاغی ست؛ اما یاغیانِ بزرگ، اصولی دارند.

زیبایی یاغیگری، فقط در حفظ همان اصول است.

عاشق، جدی ست؛ اما عبوس نیست.

عسل، بی خود از خویش، با صدای بلند شتابان گفت: اینطور نمی شود. اصلاً نمی شود. از سفرِ بلندِ رؤیا آمده‌یی. خوب است. عالی ست. شدنی، اما، نیست. هر هفته و در تمام هفته‌های عمر خود را تکرار کردن — حتی به زیباترین صورتِ ممکن — زندگی‌مان را مملو از کسالتی مرگبار خواهد کرد، و ما را «خسته از بی‌رنگی تکرار»، چارچوب. هر قدر چارچوبی که به کار می‌بری بزرگ باشد — به خیالِ خودت برای وسعتِ میدانِ عمل — بومِ بودنِ مان را سخت‌تر و بی‌رحمانه‌تر به صلیب می‌کشد — از چار سو. این، خویشتن را با بهترین دارِ دنیا به دارِ آویختن است. خویشتن را به داری آهنین و استوار آویختن.

عسل، سرریز می‌کند؛ اما نه به سنگینی و کندیِ عسل.

— تو یک سال، شب و روز، در آن اُتاقِ مُحَقَّرِ درهم ریخته نشستی و نوشتی — یک سال. یک برنامه‌ی مدرسه‌یی تمامِ عیارِ غم‌انگیز: انشا، املا، ریاضیات، ورزش؛ انشا، املا، ریاضیات، ورزش؛ انشا، املا...

به التماس می‌گویم: عسل! عسل! مجبورت که نکردم. چرا اینطور

هراسان شده‌یی؟ میخ کوبی‌ات که نکرده‌ام. تو، مثل همیشه، کاملاً آزادی. این تقدیر نیست که نتوانی از آن سربلندی کنی. من سرنوشت نساختم، برنامه نوشتم... من... من...

صدای آرام‌گریه‌ام برخاست. همه‌ی این جان‌کندن‌های ذهن و عین، فقط به خاطر آن محبوبِ آذری من بود. زن گفته بود: زندگی‌مان در بی‌نظمی غریبی غرق شده است. در یکنواختی پیری که بوی نا می‌دهد. در چرکابه‌ی ارواحِ بلا تکلیف. تو می‌گفتی: «عادت، یعنی دور شدن از انسانیت، از تفکرِ خلاق». مگر نه؟ حال، نگاه کن! موج‌ها ما را به این سو و آن سو می‌اندازند و زمانی هم بر ماسه‌های ساحلی خواهند انداخت: ماهی‌های مسموم شده‌ی مُرده. آنج. گندیده. ما حتی خوب‌ترین کارهای مان را به عادت می‌کنیم...

عسل می‌گفت: «شدن» که هیچ؛ دیگر برای «بودن» هم دلیلی نداریم. بله مغول‌ها. مقابله با مغول‌ها همیشه بهانه‌ی خوبی‌ست برای آشفته و کثیف زندگی کردن. بله اما تهاجم مغول‌ها هم آرام آرام شکل گرفت. به حکومت مغول‌ها رسید؛ به سلطه‌ی بد؛ و بعد، انحلال مغول‌ها در فرهنگی که به قول تو توانا ترین در عالم بود، و هست: فرهنگِ عشق؛ که اسکندر را بلعید، عرب را، ترک‌ها را، و بله... لا اقل تا مغول‌ها مغول بودند، حرکتی حس می‌شد؛ حرکتی به جانی، هیچ برگشتی هم در کار نبود. هیچ تکراری. هیچ توقفی. امروز مغول‌ها مثل دیروزشان، و مثل فردای‌شان نبود. عاقبت، نرم‌تر مک، از اسبهای‌شان پیاده شدند، که این هم حرکت بود. شمشیرهای‌شان را غلاف کردند، زانو زدند، نماز خواندند، پای عارف را بوسیدند. گریه کردند. می‌خواستیم ببخشیم‌شان — به خاطر همه‌ی کارهای خوبی که کرده بودند، زانویی که بر خاک زده بودند. و گریستن‌هایی از تهِ قلب؛ اما قبل از آنکه

ببخشیم‌شان، آب شدند، حل شدند، یخار شدند، عاشق شدند، و تمام... بله... در عصرِ حمله‌ی دوم مغول‌ها، من و تو خشمگین و زخم خورده بودیم؛ اما مهم‌تر از خشم ما و زخم ما این بود که می‌دویدیم و جا به جا می‌شدیم. اتاقک‌مان را هم می‌آراستیم. گلهای ترگسِ مرصوبِ عشق، گرچه واژه بود؛ اما رنگ تمام ماسه‌های زنده‌ی سال در تنِ آن واژه می‌دوید: ماه‌های گلِ یخ، ماهِ شکوفه، ماه‌های گیلاس، ماه‌های ترگسِ کازرون، و تمام سال که در تصرفِ گلِ سرخ بود. ما در انتظار هم می‌ماندیم. تنها غذا نمی‌خوردیم... مگر در زندان. یک بار، شش روز، سفره‌ی غذایی که چیده بودم، باز ماند. من سراسر چادر شب را وصله کردم. ما کتابهایی را که می‌خواندیم، سر جاهای‌شان می‌گذاشتیم و دربارهِ آنها با هم حرف می‌زدیم. بعد، بی‌نظمی آمد. آشفتگی. هرج و مرج. به سر دویدن و نرسیدن. نداشتنِ جایی برای رسیدن. نداشتنِ چیزی فرا روی خویش — حتی آن دور دور؛ خورشید. نداشتنِ قله. مسیر. حرفه‌ی شدن، و حتی ماهر شدن، اما در جا دویدن. هیچ چیز نفرت‌انگیزتر از خاطره‌شدنِ عشق نیست. بیاتِ عشق را یکپارچه کُیک پوشانده است. از «آن سالها» گفتن، آنطور که انگار دیگر این سالها از جنسِ این سالها نیست، سخن گفتنی‌ست به زبان مُردگان. وقتی عصر دوم مغول‌ها به پایان رسید، ما هم حذف شدیم. چنانکه گویی فقط برای جنگیدن با مغول‌ها آمده بودیم. کفش‌های مان پاره و خاک‌آلود شد. تقلید به پیش دویدن بود اما در جا دویدن. نه عاشق، بلکه متکوک به بیماری قلبی. همچنان زیر بله‌ی خودمان را داشتیم. درس دادن‌های خصوصی در خانه‌های مردم و خُرده‌کارهای دیگر، و یک بای تو که قدری کشیده می‌شد؛ اما چیزی حذف شده بود که نمی‌بایست تحت هیچ شرایطی حذف شود؛ چیزی که بوی خونی ساوالان را داشت و رطوبت

سحرگاهی لاهیجان را. من از دور، دوان می‌آیم و بر سر سفره‌ی تو می‌نشینم؛ نان تازه‌ی دهی، پنیر محلی، خیار تازه؛ اما انگار که هر حرکتی، آداست و بوی کهنگی گرفته است. چرا باید همه چیز بوی کهنگی بگیرد؟ چرا نباید زندگی مان «شکل» داشته باشد؟ نور، زاویه‌ی درست، رنگ و مقصد. به خصوص مقصد. این ما بودیم که مصرفی شدیم گیله‌مرد، نه عشق که تو می‌خواستی به کارمان بسپارد و مصرف شود؛ و من، فقط همین را خواستم پنهان کنم و به همین هم اعتراض کردم؛ به رنگهای کدر و بوی نا. دیدم که انگار تو نمی‌بینی و نمی‌بویی، و به صراحت گفتم: «گیله‌مرد کوچک! زندگی مان از ریخت افتاده. عاشقِ همیم اما از عشق، از جلای عشق، خبری نیست» اما هرگز نگفتم یک ریخت ماندگار به آن بده؛ نگفتم کیشایی و شور ناگهانی بودن را از آن بگیر؛ نگفتم به جای زندگی مان — که به کلی از شکل و حالت افتاده — یک قطعه سنگ سیاه شکیل بگذار؛ نگفتم مجسمه‌اش کن. تو نباید بپذیری که در درون یک تندیس زندگی کنیم — هر قدر هم آن تندیس زیبا باشد. ما باید از کنار همه‌ی تندیس‌های جهان بگذریم، و در برابر هر کدام شان، خوب است که چند لحظه بمانیم؛ اما دایره‌ی بسته‌ی دیدار سازیم.

— این مجسمه را نگاه کن! انگار بد اخمی تمام تاریخ را روی صورتش نشانده‌اند.

— مگر تاریخ، بد اخم است گیله‌مرد؟

— تاریخ، هرگز به ما مردم لبخند نزده است — حتی در بهترین شرایط. تهاجم از پی تهاجم. مرگ مصیبت‌بار از پی مرگ مصیبت‌بار. پیروزی‌های تاریخی، بزرگترین دروغ‌های تاریخ هستند. تاریخ، دردش این است که از عشق، پرهیز می‌کند، و همین هم باعث شده است

که خشن، بی‌رحم، تلخ و خالی از احساس باشد.

— اثر گاو ایران باستان هم اینگونه است؟

— عشق، تاریخ بر نمی‌دارد. آنجا را مردم تصرف کرده‌اند نه سلاطین و حکام.

گفتم که ما نباید مجسمه شویم؛ باید به مجسمه‌ها نگاه کنیم؛ اما تو چه کرده‌ی گیله‌مرد؟ زندگی مان را، در این برنامه‌ی هفتگی‌ات، به یک پیکره‌ی زیبای سنگی مبدل کرده‌ی...

— نکرده‌ام، نکرده‌ام، من این کار را نکرده‌ام عسل! من، حتی حذف تصادف هم نکرده‌ام.

گیله‌مرد ریزنقش، از شدت درماندگی بود که صدایش را قدری بلند کرده بود؛ من پیکره نساختم، فقط طراح‌ی کردم عسل! از طراح‌ی تا اجرا، از امروز است تا کی. تو با هر پاک‌کنی می‌توانی بخش‌های عمده‌ی این طرح را پاک کنی. همیشه. همیشه. چرا اینطور برافروخته و بی‌تاب شده‌ی بانوی آذری من؟ چرا؟ من هنوز یک قدم هم به سوی سنگی کردن زندگی مان برنداشته‌ام. حرامم باد یک نفس، اگر آن نفس در مجسمگی بگذرد... من... من... فقط طرحم را برایت خواندم.

— یک شبانه‌روز، آن را خواندی. من سکوت کردم. در تمامی این مدت که مثل یک عمر بد، دراز بود، من سکوت کردم. من لبخند زدم. چرا؟ چون آنچه ساخته‌ی قشنگ است؛ یک قفس قشنگ؛ اما چیزی ست که به هر حال، در درون یک چارچوب جای گرفته. به زبان تو که با این لجاج، سالهاست «موزده» را «اثر گاه» می‌گویی، به درد اثر گاه می‌خورد؛ ته تالار دوم. آن روبرو. در آن قاب بزرگ مجلل. برای قرن‌ها. تو اما فراموش کردی؛ سخن خودت را فراموش کردی که «زمان» از کنار انسان نمی‌گذرد، انسان از کنار زمان می‌گذرد. زمان، چیزی بیش

از یک قصه‌ی خواندنی، یک پیکره‌ی سنگی دیدنی، نیست. حرکت، محصول اراده است. زمان، بدون اراده بدون هدف، بدون آرزو، بدون تازگی، بدون دگرگونی‌های نا‌منتظر، یک پیکره‌ی سنگی بیشتر نیست. نگاه کن! پرده‌ی نقاشی تو، در انتهای تالار دوم، در آن قاب پرشکوه مانده است تا بیوسد. هزار سال بعد؟ دو هزار سال بعد؟ ده هزار سال؟ اما انسان، به گفته‌ی تو، شرط انسان بودنش، نیوسیدن است؛ و شرط نیوسیدنش از کنار زمان گذشتن. دریا بودن، بدون برنامه‌یی برای توفان‌های در راه. اینها را من می‌گویم یا تو؟

گیله‌مرد، مستأصل بود.

مستأصل به عسل نگاه کردم و گفتم: امانم پده عسل! امانم پده! بانو! من هنوز حرف دارم... هنوز...

— حرفی برای یکشنبه‌های همیشه یکشنبه یا سه‌شنبه‌های همیشه سه‌شنبه؟

— هیچکدام. هیچ کدام. حرفی، حتی، بر ضد روزهای مکرر: گرفتن تکرار از آنچه که فی حد ذاته مکرر است. بانوی من! زیبایی، در نداشتن برنامه نیست. تو می‌دانی و خوب می‌دانی، زیبایی در داشتن برنامه و تمرّد گهگاهی از آن است. زیبایی، در نفس تمرّد است. اگر تو گلدان بلوری نداشته باشی که یک روز از آن خسته شوی تا بتوانی دورش بیندازی یا پنهانش کنی، این راه خلاصی تو از خستگی‌های روزمره نیست. گلدان بلوری باید تا پنهان کردنی ممکن شود و رهایی از تکراری. من برای تو یک گلدان ساختم و تراشیدم: یک گلدان سفالی زیبا، به شکلی نیمه قدیمی نیمه نو. کمی مجرّد، کمی تزیینی، مختصری موضوعی. ترکیبی نو. بی‌پیشینه. گلدانی که بعد از ما، بسیاری از عاشقان، مثلش را خواهند ساخت. بر اساس رویاهای خود و آنگونه

که دوست دارند به زندگی خود نگاه کنند. نگاهش کن! با آن زندگی کن! دوستش بدار! و دورش بینداز یا برای مدتی — مدتها — پنهانش کن — البته زمانی که از آن خسته شدی. بانو! تو مسأله‌ی منی نه گلدان سفال. تو مخاطب منی بانو! و مسأله‌ی من، مخاطب است نه اثر.

عسل آرام گرفت و قدری شیرین شد.

عسل، لبخند می‌زند: گریه نکن گيله‌مرد کوچک‌اندام! دلم را نسوزان! اینطور مثل بچه‌ها بغض نکن! چارچوب، زمانی خوف‌انگیز است که ناشکستنی باشد؛ و من حس کردم که تو شیفته‌ی چارچوبت شده‌یی، و استحکام آن. اینطور عرق‌ریزان خواندن و خواندن...

— اما من فقط نخواندم. ما زندگی کردیم. تغییر دادیم. رد شدیم. شکستیم. تویی انصافی می‌کنی.

— ما رد نشدیم، در جا زدیم. اشتباه تو همین جاست. مه... مه... مه مصنوعی... آه خدایا! تو بعد از سالها، زمانی که مرا کاملاً قانع کردی که مه مصنوعی، مصیبت عظماست، خودت گرفتار مه مصنوعی شدی. تو فرصت دادی که اتوبوس، از میان مه بگذرد... می‌فهمی گيله‌مرد؟ می‌فهمی؟

... یک زن، که می‌داند عاشقی دارد، شاید تنها عیبش این باشد که به عاشق، هیچ فرصتی نمی‌دهد. ما در مه رد نشدیم. ما رد شدن را در ذهن تجربه کردیم و یاد گرفتیم. حال ما رد می‌شویم. برنامه‌داران می‌دانند که در جا دویدن، تمرین دویدن است در مکانی محدود. مگر تو در آن سلول چند وجبی نمی‌دویدی؟ مگر پرواز نمی‌کردی؟ نه... مه مصنوعی نه... و حتی نه پناه بردن به سرزمینی که پیوسته مه آلود است. پناه، سیر است. عشق، جنگی است بی‌سیر. عاشق، سیر انداخته می‌جنگد. این درست است که من به زندگی، که از آشفته‌گی‌اش به جان آمده بودی.

نظمی ذهنی و زیبا بخشیدم! هرگز اما نگفتم که بر اطلاق تابع آن باش. نظم، زیباست — تنها در صورتی که بتوانی به گاو ضرورت — ضرورت حسی و عاطفی — آشفته‌اش کنی! به هم بریزی‌اش... ما، مثل بچه‌ها... راست می‌گوییم... مثل بچه‌ها، خوب است که یک برنامه‌ی هفتگی داشته باشیم! اما خوبی‌اش در این است که بتوانیم، هر گاه که می‌خواهیم، به هم بریزیمش. این دیگر در نظام مدرسه‌ها نیست. ما می‌توانیم، حق داریم، مجازیم که جای شنبه‌ها را با سه‌شنبه‌ها عوض کنیم، و جای جمعه‌ها را با شنبه‌ها. یک هفته اصلاً به مدرسه نرویم. این خوب است که مدرسه باشد، و نرویم. این خوب نیست که مدرسه نباشد، و ما ندانیم به کجا نرفته‌ایم.

ارزش دوران سربازی، در فرارِ گهگاهی از سربازی‌ست. برای دیدن دوست، شبانه خود را به لب دیوار کشیدن، از لب دیوار، به آن سو پریدن و به دل تاریکی دویدن، و بعد، چه لذتی دارد ساعتی را با تو بودن، و تنبیهات انضباطی. خدای من!

عسل! این هیچ ربطی به وظائفی که بر عهده گرفته‌ایم ندارد. برنامه‌ی من، که می‌توانیم با آشفته‌سازی آن، به راستی از آن لذت ببریم، مربوط به آن مدتی نیست که متعهدیم کاری را انجام بدهیم و درست هم انجام بدهیم.

بانوی آذری من! سعی کن حس کنی که چه می‌گویم. من، کار کوچکی نکرده‌ام.

— حس می‌کنم... حس می‌کنم... حال، بهتر از چند دقیقه‌ی پیش حس می‌کنم. بگو!

— عجب تنهاجمی کردی، زن! چیزی نمانده بود که وایمانم، و نتوانم برخیزم و جوابت را بدهم... ما، نه فقط می‌توانیم روزها را جابه‌جا کنیم،

که هفته‌ها را هم می‌توانیم. وقتی یاد گرفتیم که برنامه‌ی داشته باشیم و نظم، می‌توانیم آن را چهار هفته‌ی کنسیم تا اصلاً یادمان برود که پنجشنبه‌ی چهار هفته‌ی پیش کجا بوده‌ایم. بعد می‌توانیم برنامه‌ی برای هر فصل بنویسیم و جابه‌جایی را به فصل‌ها بکشانیم، و حتی به سال. یک سال تمرّد... دیگر تا به کتابچه‌ات نگاه نکنی یادت نمی‌آید که فردا را چگونه باید بگذرانی! و می‌توانی شادمانه سرپیچی کنی... اما، گفتم که، شرط اصلی تمرّد، وجود چیزی‌ست که باشد تا بتوانی از آن تمرّد کنی. از آشفته‌گی نمی‌توان سرپیچید و واقعاً باور داشت که تمرّدی اتفاق افتاده است. از یک آشفته‌گی به یک آشفته‌گی دیگر. از یک یاغیگری به یاغیگری دیگر. این، زندگی‌مان را زشت و نفرت‌انگیز می‌کند، که کرده است: تهوع آور، بی‌هویت، بی‌اعتبار، ابلهانه، همچون زندگی راهزنان. از نظم، اما، گاه، به یاغیگری‌های شیرین پناه بردن، از سایه به آفتاب دویدن است، و برای یاغیگری بزرگ آماده ماندن، دست گرمی، و همیشه می‌توانیم و خوب است که باز گردیم به برنامه‌ی دیواری‌مان... به یک عاشقانه‌ی آرام. برای آنکه گیج نشویم و بدانیم به کجا می‌خواهیم برویم، باید که بلیت‌ها و برنامه‌ی سفرمان را در جیب داشته باشیم. مهم این است: بلیت‌های یک سره؛ فقط یک سره — برای رفتن. بعد، به خودمان اجازه می‌دهیم که از این قطار، در این ایستگاه پیاده شویم. پسرک، از اینکه بداند پدر و مادرش، مختصری خل هستند، چقدر خوشحال خواهد شد. دخترک، اما گمان نمی‌کنم خیلی خوشش بیاید.

— نمی‌آید. او از یک گرفته گذشته اما هنوز به ما نرسیده است.

— هرگز هم نمی‌رسد. ممکن است از ما رد شود، که می‌شود! اما به ما

نمی‌رسد. هیچ عاشقی شبیه عاشق دیگر نیست. چهارتا نوشیدنی خنک، بی‌رحمت!

— چشم آقا!

عزیز من! بسیاری از راه‌ها را پیاده باید رفت. سوارگان، هرگز آنچه را که باید ببینند، نمی‌بینند.

— ببخشید آقا! این بلیت‌ها چه مدت اعتبار دارد؟

— یک سال.

— کاش که یک عمر اعتبار داشت.

— توصیه می‌کنیم بلیت‌هایی درست کنند که اعتبار آن، یک عمر باشد. — برای همه جای وطن.

— اما یک سره، برگشتی در کار نباشد.

— عجب! به هر حال، یک دایره را، اگر یک طرفه هم طی کنیم، به

جای اول مان می‌رسیم. چاره‌یی نیست خانم!

— ما زائر عاشق این خاکیم، و بر عشق و زیارت، قوانین حساب و هندسه حکومت نمی‌کند آقا!

— این هم حرفی ست برای خودش.

— و برای شما، که از بام تا شام، پشت این میز می‌نشینید و بلیت سفر

می‌فروشید؛ اما هرگز، به ناگهان، خلّواره بر نمی‌خیزید تا با همسر، یا

دوستی، به سفری سه روزه بروید... به جنگل‌های شمال، یا سواحل

جنوب. شما بیش از حدّ لازم عاقلید و منظم، آقا، و این شما را نابود

می‌کند: خسته و پیر و عصبی.

— عجب! عجب! شما الآن برای کجا بلیت می‌گیرید خانم؟

— برای صحرا.

— بله... بله... خیلی خوب است. من هنوز صحرا را ندیده‌ام.

— آنجا می‌توانید مهمان دوستان ما باشید، آقا!

— با همسر، و بچه‌هایم؟

— البته آقا... البته...

مرد، برمی‌خیزد — انگار که برای جنگیدن یا اسفندیار.

— بانوی من! به تو گفته بودم که آشفتگی، از نظم پیروی می‌کند.

نگفته بودم؟

— چرا... صدبار...

— پس فعلاً می‌توانیم در اولین ایستگاه پیاده شویم: کویر. نگاه کن!

تمامش نمک است. من و تو، هیچ وقت نمکی نبوده‌ایم. نه سیلان شور

است نه گیلان. اینجا یمائیم — هر قدر که تو می‌خواهی.

— رسیدیم. تصمیم بگیرید. پیاده شویم؟

— بشویم.

— شما هم موافقید؟

— البته... البته... خلّ بازی ست دیگر. خیلی خوب است.

— هر وقت که بخواهیم، حتی همین امشب، می‌توانیم با قطارهای

دیگری که از راه می‌رسند، به سوی مقصدمان حرکت کنیم؛ البته اگر جای

خالی داشته باشند.

عسل می‌خندد: اصل، وجود مقصد است و هدف. نه؟

می‌گوییم: بله باتوا! مقصد، زندگی را معنی می‌کند: هدف، زندگی را

عمیق می‌کند. تازه، زندگی را، وجود مقصد معنی می‌کند نه رسیدن به

مقصد. متشکریم آقا! یک چمدان کوچک داریم سه تا کیف دستی که

خودمان می‌بریم.

— دلش را نشکن، مرد! بده ببر!

— پدر جان! بچه‌ها می‌گویند محبت کنید ایشها را ببرید باین شما،

اینجا، یک مهمانخانه‌ی تمیز ارزان، سراغ ندارید؟

سه دیگر می‌دانم. از حفظم. اصل، وجود برنامه است و پیوسته نگاه کردن به آن، نه متابعتِ همیشگی از آن.

— آه... بله... پس چرا اینقدر دیر دانستی بانوی خوبِ آذری من؟ چرا اینطور به گریه‌ام انداختی؟ بله... غیبت... غیبت‌های غیرموجه. هیچ چیز به قدر یک غیبتِ غیرموجه، شیرین نیست. ما به بچه‌های مان هم یاد می‌دهیم که گهگاه، به شکلی کاملاً غیرموجه غیبت کنند. آنها را از مدرسه‌ی دنیا که بیرون نمی‌کنند، می‌کنند؟

— اما این، آشکارا، تعلیمِ یاغیگری است. نباید باور کنند که همیشه می‌توانند از این قاعده استفاده کنند.

— کدام قاعده، عسل؟ قاعده، همان برنامه‌ی هفتگی است: نظمِ سربازخانه‌یی: انشاء، املا، ریاضیات، ورزش... ما می‌خواهیم رسمِ استثناء بر قاعده بودن را یاد بچه‌های مان بدهیم نه قواعد را. در جا دویدن برای آنکه دویدن از یادها نرود. تمرینِ یاغیگری برای روزهای مبادا. عدم اطاعت از فرمان نیز خود نوعی اطاعت است...

تلفن، زنگ می‌زند.

من گوشی را بر می‌دارم: بفرمایند!

— ببخشید آقا! آقای به اتفاق... همسرشان... بله... می‌گویند که مهمانِ شما هستند.

— مهمانِ ما؟ پناه بر خدا! ما خودمان در شهر شما مهمانِ ناخوانده‌ییم.

— بله... اما...

— عیب ندارد. فعلاً که کسی نمی‌خواهد دستگیرمان کند. راهنمایی‌شان کنید بیایند بالا!

— آه... عسل! نگاه کن! این، برادرِ توست که از پله‌ها بالا می‌آید...
خدای من! شما اینجا چکار می‌کنید؟
— سلام! سلام! برنامه‌مان را که کامل کردیم و قاب کردیم و کوبیدیم به دیوار، تصمیم گرفتیم تمرّد کنیم: اولین تمرّد، قانون را استثنا، کامل می‌کند، نظم را آشفتگی. درست است؟

عسل، ریسه می‌رود.

عروش می‌خندد.

بچه‌ها می‌خندند.

همسایه‌ها می‌خندند. مدیر فروش بلیت و همسرش می‌خندند.

من نیز...

عشق، در دشوارترین شرایط.

پایان



Scan By: Miss.MiNi

WwW.98iA.Com

WWW.981A.COM

کتابخانہ بزرگ اینٹرنیٹ نود و منتشیا